

طعم مرگ و مارمولک

در

زندانی مخفی اهواز

یوسف عزیزی بنی طرف





اشاره:

آن چه می آید روایتی است از دستگیری ام در پنجم اردیبهشت سال ۱۳۸۴ (۲۵ آوریل ۲۰۰۵). در این نوشته که امیدوارم به طور هفتگی و پیاپی منتشر شود دلیل دستگیری، ووضع بازداشت در یکی از زندان های مخفی اهواز را شرح خواهم داد. من گرچه ذوق داستان نویسی دارم اما دستم به قلم نمی رفت تا چیزی در باره تجربه زندان خودم بنویسم و در واقع این تجربه را در برابر زندان های دشوارتر و طولانی تری که دیگران کشیده اند خرد می پنداشتم اما دوستان اهل ادب و مبارزه تاکید داشتند که این کار را انجام دهم. یکی از آنان به من گفت «من با خاطره نویسی از زندگی معمولی میانه ای ندارم اما تجربه زندان را - هر چند کوتاه هم باشد - باید نوشت. این به سود دیگران و به ویژه نسل های آینده است.» و البته من سخن او را منطقی یافتم چون ظاهرا حالا حالاها مساله زندان و بازجویی و شکنجه از زندگی ما رخت نخواهد بست. ضمنا اغلب خاطره های زندان در باره زندان اوین یا سایر زندان های تهران است و کمتر کسی در باره تجربه هایش در زندان شهرستان ها قلم زده است. این امر در باره زندان اهواز و زندانیان عرب در ایران شاید نزدیک به صفر باشد. لذا دست به قلم بردم و این وجیزه از آب در آمد. امیدوارم زمانی بتوانم این نوشته را به شکل کتاب و اگر امکان داشت به زبان مادری ام - عربی - هم منتشر کنم.

یوسف عزیزی بنی طرف

طعم مرگ و مارمولک در زندان مخفی اهواز

وقتی در یک عصر دم کرده تابستان از سلول انفرادی زندان مخفی اهواز آزاد شدم، حس کردم ذره ذره وجودم سرشار از سخن های ناگفته است. گاه به گاه و اینجا و آن جا، در جمع دوستان و بستگان، در اهواز و تهران، گوشه هایی را از آن چه بر سرم رفت بازگو می کردم. هنگامی که همکارانم در روزنامه همشهری به دیدنم آمدند، تنها چند روزی بود که از زندان آزاد شده بودم. آنان به من پیشنهاد کردند خاطره هایم را بنویسم. یکی از آنان گفت: مثل قصه هایی که می نوشتی بنویس. اما مگر پیامدهای پس از رهایی می گذاشت. سه سال تمام مرا در اتاق های بازجویی و راهروهای دفتر پیگیری وزارت اطلاعات و دادسرا و دادگاه انقلاب دواندند. وثیقه ام را سنگین تر کردند. من و خانواده ام را تهدید کردند، دخترم را از تحصیلات عالی به دانشگاهی محروم و به اشاره آنان پسر مرا در بلاد غربت - در سوریه - زندانی کردند.

اما برخوردها قبل از زندان آغاز شد؛ پس از آن که محمود احمدی نژاد در سال ۱۳۸۲ شهردار تهران شد و راستگرایان افراطی همچون علیرضا شیخ عطار سردبیر روزنامه همشهری در اواخر شهریور ۱۳۸۳ مرا از روزنامه همشهری اخراج کرد. در واقع، این مقدمه دستگیری بود که چند ماه بعد رخ داد.

در شانزده مهر ۱۳۸۳ کسی با نام مستعار «ساده دل» در وبلاگ خود چنین نوشت:

«مدیریت همشهری، بنی طرف را از کار بیکار کرد»

«مدیریت راستگرا و تندرو همشهری، یوسف عزیزی بنی طرف عضو تحریریه همشهری و از موسسان اولیه آن را از کار بیکار کرد.»

بنی طرف از همان روزهای نخست تأسیس همشهری در آذرماه ۱۳۷۱ به دعوت معاونت پیشین این روزنامه، کار خود را آغاز کرد و با ترجمه مقوله های فکری و ادبی نوین جهان عرب و غیر آن و با نگارش داستان و مقاله در غنی کردن مباحث این روزنامه مساهمت کرد. هم چنین با نگارش گزارش های سفر به عراق و کویت و مصر و لیبی و عمان، سفرنامه های ماندگاری را در این روزنامه به چاپ رساند. گفتگو با شخصیت های برجسته جهان عرب و مباحث ایشان در باره قومیت های ایرانی از دیگر آثاری بود که از وی طی ۱۲ سال گذشته در روزنامه همشهری به چاپ رسید. او در واقع یکی از اعضای فعال تحریریه همشهری به شمار می رفت.

مدیریت راستگرا و افراطی همشهری که به این روزنامه همانند یک «غنیمت» جنگی می نگرد پس از فشارهای فراوان طی یک سال گذشته سرانجام او را بسان همکاران پیشین اش یعنی کاظم شکری، جنان صفت و سبوقی از همشهری اخراج کرد اما هریک را به بهانه ای. اخراج اینان به علت گرایش های اصلاح طلبی و اخراج بنی طرف به علت پژوهش درباره قومیت های ایرانی و به ویژه عرب های خوزستان بود». <http://sadedel.persianblog.ir>

اما این همکار «ساده دل» - که من او را نمی شناسم - یکی دیگر از اعضای اخراجی تحریریه همشهری را از قلم انداخته بود. وی احمد زید آبادی است که هنگام نوشتن این خاطرات در زندان به سر می برد.

بخش اول: چرا دستگیر شدم؟

برخی از وقایع هیچ گاه از ذهن انسان محو نمی شود و همچون نقشی بر سنگی حک می شوند و تا هنگام مرگ همراه انسان اند. روز دستگیری ام در پنجم اردیبهشت ۱۳۸۴ (۲۵ آوریل ۲۰۰۵ م) از آن گونه رخدادهاست.

من در آن روز توسط ماموران دادگاه انقلاب اسلامی تهران در خانه شخصی ام در محله یوسف آباد تهران دستگیر شدم. ماجرا از آن جا آغاز شد که در فروردین همان سال ۸۴، نامه ای بر روی سایت های اهوازی منتشر شد که امضای محمد علی ابطحی رییس دفتر محمد خاتمی رییس جمهور پیشین ایران را به همراه داشت. نامه مربوط به سال ۱۳۷۷ (۱۹۹۸ م) بود؛

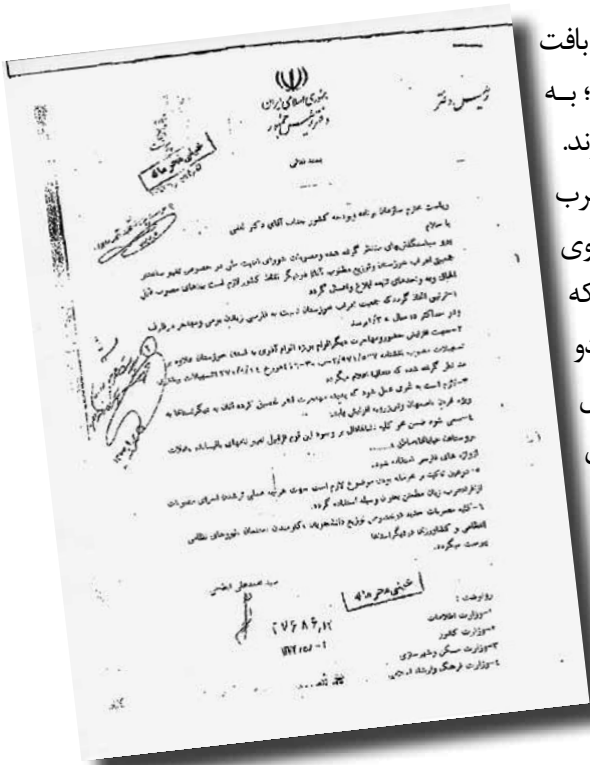
یعنی دومین سال نخستین دوره ریاست جمهوری محمد خاتمی.

متن این نامه، که بعدها به نامه ابطحی معروف شد، بر ضرورت تغییر بافت جمعیتی مردم عرب استان خوزستان (اقلیم عربستان) تاکید می کرد؛ به گونه ای که پس از ده سال عرب ها به اقلیتی در درون استان تبدیل شوند. در بیست و ششم فروردین ۱۳۸۴ (۱۵ آوریل ۲۰۰۵) بخشی از مردم عرب شهر اهواز در کوی علوی گرد آمدند تا با تظاهرات و راه پیمایی به سوی ساختمان استانداری، اعتراض خود را به این نامه ابراز نمایند. قبلا بگویم که این کوی همچون سایر مکان ها و محله ها و شهرها و حتی نام استان دو نام دارد: یکی نام رسمی دولتی و دیگری نامی که عرب های بومی در طول تاریخ بر این جای ها گذاشته اند. گاهی نیز با نام سومی رو به رو می شویم که توسط اقلیت غیر عرب شهر به کار می رود. مثلاً به همین کوی علوی، عرب ها می گویند

«دایره» و فارس ها «شیلنگ آباد». شما در این نوشته با چنین دوگانگی یا سه گانگی در نام ها رو به رو می شوید. تظاهرات مردم عرب مسالمت آمیز بود اما نیروهای انتظامی به جای حفاظت از تظاهر کنندگان به سوی آنان آتش گشودند. در این حادثه ده ها تن کشته

شدند. باز جویی که از تهران به اهواز آمده بود به من گفت: ۱+۸ نفر در آن تظاهرات کشته شدند.

منظور وی این بود که هشت نفر توس ۳ پلیس و نیروهای امنیتی کشته شدند و یک نفر را هم در آن حوالی مرده یافتند که به ادعای بازجو ممکن بود بر اثر سکت قلبی در گذشته باشد. برخی نیز شمار تلفات کشتگان تظاهرات بیست و ششم فروردین ۸۴ اهواز را ۱۵ نفر اعلام کردند. من در یکی از مصاحبه هایم با یکی از رسانه های خارجی - به نقل از منابع محلی - شمار جان باختگان را ۵۰ نفر اعلام کردم. به هر تقدیر همچون موارد مشابه، مسوولان که معمولاً آمار دقیق را می دانند از افشای آن خودداری می ورزند و بر حقیقت کتمان می نهند. این تظاهرات در روزهای بعد، به دیگر شهرهای استان کشیده شد و شکل خیزش مردمی به خود گرفت. فعالان عرب نام «انتفاضه» بر آن نهادند که معادل عربی خیزش یا قیام است. شمار جان باختگان این قیام در این شهرها طی چند روز به ده ها تن رسید.



بخش دوم: یورش ماموران امنیتی

روز دوشنبه پنجم اردیبهشت ۸۴ (۲۵ آوریل ۲۰۰۵) در کانون مدافعان حقوق بشر - که شیرین عبادی ریاستش را به عهده دارد - مراسمی برگزار شد. یکی دو تن از دوستان شرکت کننده از من خواستند تا در آن مراسم شرکت کنم و درباره کشتار مردم عرب در تظاهرات بیست و ششم فروردین، که در رسانه های داخلی و خارجی باز تاب یافته بود، صحبت کنم. شیرین عبادی را قبل از دستیابی به جایزه نوبل می شناختم و چند بار او را در نشست های کانون نویسندگان ایران - که هر دو عضو بودیم - دیده بودم. البته من خیلی زودتر از وی عضو کانون شده بودم، از سال ۱۳۵۶ یعنی آغاز دور دوم فعالیت کانون نویسندگان ایران. در آن سال فضای سیاسی اندک گشایشی به خود دید و کانون فعالیت جدید خود را آغاز کرد. من به فریدون تنکابنی - که در آن سال عضو هیات دبیران کانون نویسندگان بود - مراجعه و کتاب های منتشر شده ام را به وی ارایه کردم و عضو شدم. تنکابنی بعد از سرکوب های سال شصت از ایران خارج شد و اکنون در آلمان است.

محمد سیف زاده ریاست جلسه کانون مدافعان حقوق بشر را به عهده داشت. ساختمان این کانون در محله یوسف آباد و به منزل ما خیلی نزدیک بود.

چهل پنجاه نفری به آن جلسه آمده بودند. در میان آنان، شماری از فعالان و چهره های بارز سیاسی هم بودند: عیسی سحر خیز از انجمن دفاع از آزادی مطبوعات، دکتر ابراهیم یزدی دبیر کل نهضت آزادی ایران، دکتر فریبرز رییس دانا از اعضای کانون نویسندگان ایران و محمدعلی عمویی از بازماندگان رهبری حزب توده و دیگرانی که اکنون به یادمانده اند. برخی از آنان سخنرانی کردند. سایر موسسان کانون مدافعان حقوق بشر همچون شیرین عبادی، عبدالفتاح سلطانی، محمد علی دادخواه، محمد شریف و شماری از خبرنگاران رسانه های داخلی و خارجی نیز شرکت داشتند. سلطانی و دادخواه دو وکیل برجسته ای هستند که هم اکنون (اوت ۲۰۱۵) در زندان اند. از میان سخنرانان فقط فریبرز رییس دانا به حوادث اهواز اشاره کرد و کشتار «خلق عرب» را محکوم واز رییس جمهور وقت - محمد خاتمی - گلایه کرد. وی این کشتار را با تیراندازی به سوی کارگران در «شهر بابک» کرمان مقایسه کرد که چند ماه پیش از آن رخ داده بود و طی آن چند کارگر کشته شده بودند.

یکی از روزنامه نگاران عرب اهوازی به نام نوری حمزه همراه من بود. حمزه نزد گرداننده مراسم یعنی محمد سیف زاده رفت و با تشریح وضع حساس استان خوزستان (اقلیم عربستان) از وی خواست تا مرا هم به لیست سخنرانان اضافه کند که ایشان پذیرفت. دوست من که وضع را چنین دید با حالت اعتراض به میان جمع رفت و به تشریح اوضاع در اهواز پرداخت. من نیز چند دقیقه ای در باره حجم سرکوب و شمار جان باختگان تظاهرات و ستم وارد بر مردم عرب استان صحبت کردم و در لابلای سخنانم حکومت را مسوول کشتار این مردم دانستم و از حکومتیان انتقاد کردم. در میان صحبت هایم، شیرین عبادی فی البداهه شروع به شعار دادن کرد. از جمله آنها شعار «خوزستان خوزستان، قلب ایران» در خاطرمان مانده است. دوربین سیمای جمهوری اسلامی هم به دقت روی من زوم کرده بود و همه صحبت ها و حرکات و سکنت مرا ضبط می کرد و البته من می دانستم که نسخه هایی از آن فیلم به کجا خواهد رفت! پس از پایان مراسم، چند خبرنگار خارجی به سراغم آمدند. در آن جا با تلویزیون بی بی سی انگلیسی، روزنامه گاردین، و خبرگزاری آسوشیتدپرس در باره انتفاضه مردم عرب اهواز صحبت کردم. وقتی با روزنامه گاردین و آسوشیتدپرس گفتگو می کردم، یکی از حضار، وارد صحبت هایم شد و با کمال گستاخی سعی کرد جلوی توضیحاتم را در باره کشتار عرب ها در اهواز بگیرد. وی چندین بار صحبتتم را قطع کرد و البته با منطق ظاهرا ناسیونالیستی. برای من موکد بود که طرف امنیتی است. اساسا ماموران مخفی امنیتی همواره در چنین نشست هایی حضور می یابند و اغلب در پوشش خبرنگار و فیلمبردار صدا و سیما و نظایر آن.

بعدها دادگاه انقلاب اسلامی تهران در کیفرخواست خود، مرا متهم کرد که در باره حوادث اهواز با یازده رسانه فارسی، عربی و انگلیسی مصاحبه کرده ام.

محمد شریف وکیل دادگستری، سه سال بعد یعنی در سال ۲۰۰۸ هنگامی که از هیات مدیره کانون مدافعان حقوق بشر بیرون آمده بود به من گفت که در همان روز پنجم فروردین ۸۴ ش، معاون دادستانی تهران را در نزدیکی در ساختمان مدافعان حقوق بشر دیده بودند و وقتی خبر به شیرین عبادی رسیده بود، رنگ چهره اش عوض شده بود زیرا فکر می کرد برای بستن کانون آمده بودند.

بخش سوم: ماموران در خانه ما

پس از پایان مراسم کانون مدافعان حقوق بشر و انجام چند مصاحبه، همراه با نوری حمزه به خانه ام، که با ساختمان مدافعان حقوق بشر چند دقیقه ای فاصله داشت، برگشتیم. ساعت حدود یک بعد از ظهر بود. به نوری گفتم تا خبر مراسم کانون را تنظیم و به رسانه ها ارسال کند. او هم دست به کار شد.

هنوز یک ساعتی نگذشته بود که صدای زنگ در آپارتمانمان به صدا درآمد. حدود ساعت یک ربع به دو بعد از ظهر بود.

خانمم از آیفون در کوچه پرسید: کی هستی؟

طرف جواب داد: پستی هستم، نامه سفارشی دارید بیایید بگیرد.

خانه ما دو بر بود و در شمالی اش چند پله می خورد به پایین و در واقع، طبقه زیر هم کف محسوب می شد. خانمم از پله ها بالا رفت و مامور، حکم دادستانی جلب مرا به او نشان داد. در همان آن، زن همسایه طبقه بالا سر رسید و با خانمم سلام و علیک کرد. مامور با اشاره دست به همسرم فهماند که چیزی راجع به موضوع دستگیری ام به زن همسایه نگوید.

پنج تن از ماموران زیر طاق در کوچه بودند و سه نفر در پیاده رو.

همسرم که حساسی دمغ شده بود به ماموران گفت: اجازه دهید من زودتر بروم تا زمینه را آماده کنم زیرا هم دختر و هم شوهرم ناراحتی قلبی دارند. او با این بهانه از آنان جلوتر افتاد و به سرعت از پله ها پایین آمد. در آپارتمان را بست و آنان را پشت در گذاشت. نخستین کاری که کرد نجات نوری حمزه بود. لذا با راهنمایی وی، نوری حمزه از در جنوبی - که به سوی خیابان پشتی باز می شد - از خانه خارج شد. ماموران که معطل شده بودند، شروع کردند به کوبیدن در. مرتب و محکم می کوبیدند و داد می زدند که در را باز کنید. پس از رفتن نوری، همسرم در آپارتمان را باز کرد. هشت مامور وابسته به دادگاه انقلاب که اسلحه



هایشان را زیر پیراهن هایشان پنهان کرده بودند وارد خانه شدند. با کمی دقت می شد اسلحه برخی از آنان را مشاهده کرد. نخستین کاری که کردند فیلمبرداری با دوربین ویدیویی بود که یکی از آنان به همراه داشت. وی از همه اتاق ها و همه زوایای خانه فیلم گرفت. هنوز دقایقی از خروج نوری حمزه نگذشته بود که زنگ تلفن منزل به صدا درآمد. این کار بارها تکرار شد. اما هر وقت می خواستیم جواب بدهیم ماموران مانع می شدند، تا این که همسرم، دوشاخه تلفن را از پریز بیرون کشید. ماموران امنیتی از این که ما با هم عربی صحبت می کردیم ناراحت بودند و مرتب تاکید می کردند که فارسی صحبت کنیم. ولی ما زیر بار نمی رفتیم و اصولاً من عادت ندارم با همسرم با زبانی غیر از زبان مادری مان صحبت کنم. بعدها نوری حمزه گفت که از نزدیکترین کافی نت محله یوسف آباد، خبر یورش ماموران امنیتی و دستگیری مرا به دوستان و رسانه ها در داخل و خارج کشور رسانده است. در واقع، خبر وقتی پخش شد ماموران هنوز در منزل ما بودند و من به زندان نرفته بودم. آنان دو دفترچه تلفن را که حاوی صدها تلفن دوست و آشنا بود با خود بردند. خانمم فقط توانست یکی دو صفحه از دفترچه اصلی را پاره کند، بدون این که ماموران متوجه شوند.

ماموران امنیتی دو ساعت ونیم تمام، همه سوراخ سنبه های خانه را گشتند. حدود ساعت سه، همسرم قدری از خورش آلو و برنجی که پخته بود برایم آورد تا ناهار بخورم. اما با آن وضع عصبی که من داشتم مگر لقمه ها از گلو پایین می رفت؟ دوسه لقمه خوردم و تمام. ضمناً من در آن روزها سرماخوردگی سختی داشتم و آنژین هم قوز بالا قوز شده بود. حتی گاهی در گفتگو با رسانه ها به سختی می توانستم صحبت کنم. وقتی از زندان آزاد شدم و نوارها و فیلم های مصاحبه هایم با تلویزیون های عربی و رادیو تلویزیون های فارسی را در یوتیوب گوش دادم، فهمیدم با چه صدای گرفته ای سخن می گفتم.

درمیانه کار بازرسی، همسرم که حس کرده بود ممکن است ماموران به پارکینگ زیر زمین که انبار خانه در آن واقع بود بروند با داد و فریاد، توجه شان را به خود جلب کرد. حتی وانمود کرد که دارد غش می کند. من که متوجه ماجرا نبودم به عربی او را نکوهش کردم و درخواست کردم که روحیه اش را نبازد و قوی باشد. اما وی با اشاره به من فهماند که فیلم بازی می کند. وی با این کار می خواست ماموران امنیتی را به خود مشغول سازد تا غیر از توی خانه، جای دیگری را نگردند. در واقع چندین آلبوم از عکس هایم در انبار پارکینگ بود که نمی خواستیم به دستشان بیافتد.

آنان به دقت همه چیز را بازرسی کردند و سرانجام چند کتاب، حافظه (کیس) کامپیوتر، آرشیو مقاله هایم - که در مطبوعات عربی و فارسی چاپ شده بود - و نیز دست نوشته های شخصی ام را با خود بردند. این دست نوشته ها شامل بریده روزنامه های حاوی مقاله ها، مصاحبه ها و داستان هایم بود و نیز مقاله ها، داستان ها و شعرهای چاپ نشده ام. در مجموع نه کیسه بزرگ را با خود بردند. از دیگر غنایم ماموران، ده ها سی دی و نوار کاست موسیقی عربی و فارسی و شصت و دو نوار ویدئو بود که برخی فیلم سینمایی و برخی دیگر جنبه خصوصی و خانوادگی داشت و مربوط به جشن تولد دختر و پسر من. البته من می دانستم چرا این نوارها را می برند. آنان فکر می کردند شاید از توی این نوارها چیزی برای تشدید محکومیت ام پیدا کنند؛ مناظر نامناسبی نظیر مشروب خواری یا رقص های ناچور یا چیزهای از این قبیل. البته هر چه بیشتر گشتند کمتر یافتند.

بخش چهارم: ایستگاه اول: زندان اوین

ساعت، اندکی از چهار بعد از ظهر گذشته بود که بازرسی منزل به پایان رسید و ماموران مرا همراه خود بردند. پس از خداحافظی با دختر و همسرم به آنان تاکید کردم که با صالح نیکبخت - دوست کُردم - تماس بگیرند و از او بخواهند تا وکالت مرا بپذیرد. من از اوایل انقلاب با نیکبخت آشنایی داشتم. در تیرماه ۱۳۵۸ هر دوی ما در «سمینار بررسی قانون اساسی» که به همت دکتر عبدالکریم لاهیجی و حسام الدین صادق وزیری در باشگاه استادان دانشگاه تهران برگزار شده بود شرکت داشتیم. در واقع نمایندگان از اغلب گروه های سیاسی و قومی در آن سمینار شرکت داشتند. از دیگر افرادی که در آن سمینار حضور داشتند و در خاطر من مانده اند اینها هستند: دکتر رحمت الله مقدم مراغه ای، دکتر حمید نطقی، دکتر جواد هیئت (ترک آذربایجانی)، طواق محمد واحدی و عبدالکریم مختوم (ترکمن)، جلیل گادانی و صدیق کمانگر (کرد)، افراد وابسته به گروه های خان بابا تهرانی و بهمن نیرومند (فارس)، نام گروه بهمن نیرومند، «اتحاد چپ» نام داشت. چند گروه سیاسی دیگر هم بودند که اکنون نامشان را فراموش کرده ام.

از اینها، دکتر حمید نطقی در گذشت. او بنیاد گزار «اداره روابط عمومی» در ایران بود، از این رو به پدر روابط عمومی ایران شهرت داشت. طواق محمد واحدی، عبدالکریم مختوم از رهبران خلق ترکمن و صدیق کمانگر از رهبران سازمان کومله کردستان ایران، هر یک به نوعی توسط عناصر دولتی ایران کشته شدند. جلیل گادانی، از رهبران پیشین حزب دموکرات کردستان ایران، و خان بابا تهرانی و بهمن نیرومند، از فعالان چپ و لیبرال هم اکنون در آلمان هستند. همه اینها از سرکوب رژیم ایران به کشورهای غربی پناه بردند.

قانون اساسی مورد بررسی ما توسط دکتر حسن حبیبی (عضو شورای انقلاب که بعدها معاون رفسنجانی و خاتمی شد) تدوین شده بود و اصلاحی به نام اصل ولایت فقیه در آن وجود نداشت. این اصل در ماه های بعد به ابتکار دکتر حسن آیت و توسط مجلس خبرگان رهبری به این قانون افزوده شد. در آن هنگام ما عرب ها یک بیانیه ۱۲ ماده ای داشتیم که در اردیبهشت سال ۱۳۵۸ ش توسط هیات خلق عرب - که من سخنگوی آن بودم - به امیرانتظام، معاون مهدی بازرگان، نخست وزیر وقت، ارائه شد. پس از سقوط دولت بازرگان در آبان ۵۸ ش، امیر انتظام مغضوب واقع شد و در سال ۵۹ دستگیر شد و بیست و پنج سال در زندان بود. او هم اکنون نیز در خانه اش در تهران تحت نظر است. در سمینار بررسی قانون اساسی، شرکت کنندگان عرب، ترک، کرد و ترکمن، طرح هایی در باره خودمختاری خلق های ایران به آن سمینار ارائه دادند. اما در نهایت طرح خودمختاری خلق های غیر فارس در نیمه دوم سال ۱۳۵۸ توسط مجلس خبرگان رهبری به سه

اصل ۱۵ و ۱۹ و ۴۸ تغییر ماهیت یافت. این اصول بر ضرورت تدریس ادبیات و زبان های ملیت های غیر فارس در مدارس تاکید دارند، که البته با گذشت سی و اندی سال از تصویب قانون اساسی ج.ا.ا، هنوز اجرا نشده اند. به هر تقدیر ماموران امنیتی مرا با یک خودرو سواری که در خیابان مستوفی یوسف آباد - قدری دور از خانه - متوقف شده بود، بردند و میان دو مامور نشاندهند. برای جلوگیری از فرار.

در آن غروب دلگیر و اندوهناک روز بیست و پنج آوریل، تهران ترافیک سنگینی داشت. در بزرگ زندان اوین باز شد. من - البته - قبلا دو سه زندان تهران را زیارت کرده بودم. نخستین بار قبل از انقلاب، وقتی دانشجوی دانشکده مدیریت دانشگاه تهران بودم نیز به همین ترتیب یعنی میان دو مامور با یک پیکان به زندان کمیته مشترک ساواک - شهربانی، رو به روی ساختمان اصلی وزارت خارجه ایران منتقل شدم. اواخر سال ۱۳۵۱ بود که همراه چند تن از دانشجویان این دانشکده به اتهام راه انداختن تظاهرات علیه خرید اسلحه توسط رژیم شاه دستگیر شدم و تا اوایل سال ۱۳۵۲ در آن جا بودم. این زندان پس از انقلاب ۵۷ به زندان مشترک کمیته انقلاب اسلامی و شهربانی تبدیل شد و مدتی نیز نام «زندان توحید» به خود گرفت که شکنجه گاه هراس انگیزی بود. و سرانجام در اواسط ریاست جمهوری محمد خاتمی به موزه تبدیل گردید.



در اتاق ورودی زندان اوین، عمده لباس ها، همه محتویات جیب ها، کفش ها، موبایل، وحتا ساعت ام را گرفتند. ساعت حدود پنج بعد از ظهر را نشان می داد. شاید نیم ساعتی در آن اتاق بودم. افسر نگهبان زندان گفت: ببری دش بند ۲۰۹. از پله ها بالا رفتیم. این نام برای من آشنا بود. بند مخوفی که توسط وزارت اطلاعات اداره می شود، در صورتی که دیگر بندها زیر نظر سازمان زندان های کشور و قوه قضائیه است. سعی کردم از گوشه چشم بندی که به چشمانم بسته بودند نگاهی به بند بیندازم. ردیفی از سلول های انفرادی در دو راهروی عمود برهم.

در سلول انفرادی چشم بند را برداشتند. یک قران و یک کتاب تاریخی چشمم را به خود جلب کرد. رغبتی به خواندن نداشتم. به سرنوشت خودم فکر می کردم. آن قدر خسته بودم که چرت های گاه و بی گاه، مجال اندیشیدن را به من نمی داد. حدود ساعت هفت شب شام آوردند. در قیاس با زندانی که بعدا در اهواز دیدم، غذای زندان اوین را بهتر یافتیم. بین هشت و نیم تا نه شب بود که پتوی سیاه سربازی رنگ و رو رفته ای را که گوشه سلول افتاده بود به روی خود کشیدم و به خوابی عمیق فرورفتم. ساعت چهار صبح مرا از خواب بیدار کردند. هیچ صحبتی با من نکردند. هزار و یک فکر به سرم ریخت. می خواهند با من چه بکنند در این سحرگاه بهاری؟

در همان اتاق ورودی زندان اوین، هر آن چه را از من گرفته بودند به من پس دادند و همان افرادی که روز قبل مرا به زندان آورده بودند سوار خودروم کردند و از زندان اوین بیرون بردند. در میانه راه وقتی به اتوبان شیخ فضل الله نوری رسیدیم حدس زدم که مرا به فرودگاه مهرآباد می برند. حدس من درست بود. در فرودگاه مرا به دو تن از عناصر وزارت اطلاعات سپردند. جوان بودند و یکی شان قدری ژینگول. تپانچه هایشان را در همان دروازه ورودی ترمینال فرودگاه به افسر مسوول بازرسی تحویل دادند. خیلی سریع این کار را کردند تا کسی متوجه نشود.

وقتی در صف کارت پرواز مربوط به اهواز قرار گرفتیم مقصد کاملا مشخص شد. اما یکی از آن دو - همان اطلاعاتی ژینگول - به من گفت که ترا به سوسنگرد (خفاجیه) می بریم. یکی از همشهریانم به نام عزیز. ب و همسرش شهناز را - که

نسبت دوری با او داشتم - در صف کارت پرواز دیدم و به بهانه احوال پرسی جلو رفتم. با او روبوسی کردم وزیر گوشش به عربی گفتیم: «دو نفری که بامن هستند مامور امنیتی هستند و مرا به خفاجیه (سوسنگرد) می برند، این را به خانواده ام در اهواز بگو». چهره اش دیگر گون شد. حس کردم ماموران از این حرکت من ناخرسندند. وحتا یکی شان گفت که دیگر حق نداری با کسی احوالپرسی کنی.

بعدها شنیدم، شهناز پس از شنیدن خبر دستگیری ام، در همان فرودگاه تهران از حال رفته بود. در هواپیما ماموران مرا در صندلی وسط نشاندند اما بدون دستبند. پنجاه دقیقه ای طول کشید تا به فرودگاه اهواز رسیدیم. فاصله میان هواپیما و سالن فرودگاه را پیاده طی کردیم. مسافران معمولا این مسافت را که چند متری بیش نیست پیاده طی می کنند. من هم مثل همیشه پیاده به سوی سالن ورودی فرودگاه اهواز راه افتام و البته برای نخستین بار با دو مامور لباس شخصی مسلح در همان فاصله، یکی از دور دستی بلند کرد. باید از دوستان قدیمی فارس باشد. اما صدای ماموران وقتی بلند شد که دیدند، در سالن ورودی فرودگاه اغلب افراد مرا می شناسند و سلام وعلیک می کنند. هنگامی که یکی از دوستان عرب جلو آمد تا با من روبوسی کند ماموران اخم کردند اما من محل نگذاشتم و باز از فرصت استفاده کردم و توی گوشش گفتم: «این دوتا مامورند». وی مبهوت ایستاد و خیلی سریع از من فاصله گرفت. یکی از ماموران تشری زد وگفت: «مگر ما نگفتیم با کسی سلام وعلیک نکنی». گفتم «این کار محال است و همشهریان عربم آن را به حساب بی ادبی می گذارند. آنها که موضوع دستگیری را نمی دانند. فکر می کنند مثل همیشه برای دیدار دوستان و آشنایان به اهواز آمده ام».

بخش پنجم: دوزخ دلپذیر تحمل ناپذیر

از در سالن فرودگاه که زدیم بیرون، نگاهم به عباس شمعونی یکی از بچه های بازار «عامری» اهواز افتاد که پشتش به من بود و گرم صحبت با کسی که نمی شناختمش. فکر می کنم داشت معامله ای را جوش می داد. همه بچه های محل کما بیش می دانستند که عباس بعد از انقلاب، ره صد ساله را یک شبه پیموده است. او از فردی یک لاقبا به پیمانکاری متمول بدل شد؛ واین موقعیت را البته به برکت مشارکت با علی شمخانی، وزیر سپاه دوره رفسنجانی، وزیر دفاع دوره خاتمی و دبیر کنونی شورای عالی امنیت ملی به دست آورد. عباس شمعونی - البته - گرایش سیاسی خاصی ندارد. مجالی برای تامل بیشتر نبود. یک وانت «دو کابینت» قدری دورتر از جایی که تاکسی ها می ایستادند، توقف کرده بود. دو نفر مامور امنیتی از درون وانت بیرون آمدند و مرا تحویل گرفتند. وقتی سوار کابینت عقب شدم دو نفر دیگر را هم دیدم. یکی شان راننده بود و دیگری در کابینت جلو نشسته بود. از آن لحظه، آن دو مامور تهرانی را دیگر ندیدم.

بی هیچ سخنی با ماموران امنیتی اهواز، میان دو مامور قرار گرفتم. ابتدا پرده ضخیم شیشه های خودرو را کشیدند تا شهری را که خوب می شناختم، نبینم و ندانم که مرا به کجا می برند. اما به این کار بسنده نکردند و سپس چشمانم را با چشم بندی محکم بستند. وقتی خودرو به راه افتاد، کوشیدم مسیر خودرو را حدس بزنم اما نمی شد.

هنگامی که بینایی را از تو می گیرند چه باید بکنی؟ شنوایی می تواند در این عرصه به شما کمک کند. من هم گوش تیز کردم شاید بفهمم که مرا به کجا می برند و آیا همان گونه که مامور امنیتی تهران گفت مقصد سوسنگرد (خفاجیه) است؟ فکر کردم این مقصد بدترین جا برای بازجویی وزندان است. گرچه من در این شهر به دنیا آمدم و سال های کودکی ونوجوانی ام را در آن جا گذراندم و به مردمانش عشق می ورزیدم اما فکر می کردم پرت ترین جا برای بازجویی وزندان در ایران است. پس از آن شهری نیست. مرز عراق است و هور العظیم یعنی باتلاق بزرگ مرزی ایران و عراق. فضای اجتماعی این شهر شدیداً عشایری و مذهبی و ادارات امنیتی اش به نوعی زیر نفوذ اقلیت دزفولی شهر قرار دارد. اصولاً من سال ها بود ساکن تهران بودم و می بایست در همین شهر بازجویی می شدم نه در اهواز یا خفاجیه.

وقتی از زندان رها شدم و نگاهی به اخبار اردیبهشت سال ۸۴ انداختم، خبری از خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا) نظرم را جلب کرد که تاریخ ۲۹ همان ماه را بر پیشانی داشت. طبق گفته «ایسنا»: امیر خانی دادستان داسرای عمومی و انقلاب اهواز «از به ثبت رسیدن ۴۴۸ پرونده در دادسرای اهواز خبر داده و گفته بود: «در جریان وقوع ناآرامی های اهواز کار تحقیقاتی

گسترده‌ای به کمک اداره کل اطلاعات، نیروی انتظامی، سپاه و بسیج انجام که منجر به دستگیری اکثر متهمان شد». اگر رقم دستگیر شدگان عرب را که کارشان به دادسرا کشیده همین ۴۴۸ بدانیم، بی گمان کسانی که به نیروی انتظامی احضار شده و بعد از سین جیم یا تحمل کتک و شکنجه آزاد شده‌اند، چندین برابر این رقم است. من در همان هفته نخست دستگیری از زبان سهرابیان - بازجویی که از تهران برای بازجویی ام به اهواز آمده بود - شنیدم که می گفت، پس از وقوع تظاهرات در اهواز، به عبادان و محمره (به قول خودش خرمشهر) رفته و در یک حرکت پیشگیرانه، فعالان عرب این دو شهر عرب نشین را دستگیر کرده است. نیروهای امنیتی این دو شهر پیشاپیش همه کسانی را که فکر می کردند ممکن است توده های مردم را برای تظاهرات به خیابان بکشانند دستگیر کرده بودند.

ایستگاه دوم: زندان مخفی اهواز

نمی دانم چقدر طول کشید که به زندان رسیدیم. دلشوره داشتم که نکند واقعا مرا به سوسنگرد (خفاجیه) ببرند. زمان را از دست دادم چون چشم بند نمی گذاشت ساعت ام را ببینم. این زندان را نمی شناختم و ماموران نیز از گفتن نامش خودداری می کردند. هنگام پیاده شدن از خودرو، چشم بندم را - بی آن که ماموران متوجه شوند - قدری شل کردم تا ببینم کجا هستم. جایی بود ناآشنا اما توانستم سلول های انفرادی را که در دو ردیف رو به روی هم ساخته شده اند ببینم. به نظرم شانزده تا بودند: هشت تا اتاق سلول مانند در سمت راست و هشت تای دیگر در سمت چپ. به مرور متوجه شدم، برخی از اینها را به



اتاق بازجویی، اتاق استراحت زندانبانان، اتاق رییس زندان و اتاق تلفنچی و ارتباطات اختصاص داده اند. اتاق بازجویی در انتهای راهرویی قرار داشت که سقف اش از نوع سوله بود. یک کولر خیلی بزرگ هم بالای سقف نزدیک اتاق بازجویی قرار داشت که هوای این شانزده اتاق را تامین می کرد.

راستی من کجا هستم؟ کجای این شهر ملتهب؟ اهواز را می گویم که در آن روزها هم طبیعت اش داشت گرمی گرفت وهم جامعه عرب اش علیه ستم و تبعیض نژادی عصیان کرده بود. والبته می دانستم بهار زادگاهم در سیزده فروردین به پایان می رسد و از آن پس فقط با زور کولر است که می توان گرما را تحمل کرد. روشن شدن کولرها در این خطه، مثل پرواز پرندگانی است که آغاز فصل را اعلام می کنند. دوزخ دلپذیر، این نامی بود که سال ها قبل بر این زادگاه بلا دیده، نهاده بودم و اکنون باید همچون پرستویی چشم و پا بسته به تنهایی در جایی سر کنم که اسمش زندان انفرادی است. بهار در شهر ما فصل پرستوهای مهاجر است. یادم می آید که در کودکی در گوشه اتاق نشیمن یا اتاق خواب خانه هامان لانه می ساختند و ما کودکان جرات تعدی به آنها را نداشتیم چون عوام اعتقاد داشتند که اینها «علوبه» یا سید هستند.

بخش ششم: سلول انفرادی (سوئیت)

ابتدا مرا در یک سلول انفرادی بیست و چهار متری انداختند که توالت و حمام داشت. تک و تنها. به این سلول، سوئیت می گفتند که دقیقا رو به روی اتاق بازجویی قرار داشت.

از همان لحظه های نخست سعی کردم موقعیت ام را درک کنم. از بچه های عرب زندانی پیشین شنیده بودم که زندانیان سیاسی بازداشتی اهواز را به زندانی در محله سپیدار می برند و تا تکمیل تحقیقات در آن جا نگه می دارند و سپس به زندان کارون که زندان اصلی و رسمی شهر اهواز است منتقل می شوند. بر اساس همان گفته ها من نیز گمان می کردم در زندان سپیدار هستم. گاه به گاه که صدای هواپیما به گوش می رسید و شب ها وقتی صدای عبور قطار را می شنیدم باورم می شد که در زندان سپیدارم. می دانستم که خط آهن اهواز - بندر معشور (ماهشهر) در شرق این محله و از نزدیک زندان می گذرد. وقتی هم از زندانبانان یا بازجویان محل بازداشتم را می پرسیدم جواب سر بالا می دادند.

سه چهار ساعتی پس از استقرار در این سوئیت، در زدند و گفتند چشم بند را ببندم. شخصی وارد شد که بعدها بازجوی اصلی من شد. می گویم اصلی، چون دو سه بازجوی دیگر هم داشتیم: یکی از وزارت اطلاعات تهران و دیگری از دادستانی انقلاب تهران. یک شب هم به یک استاد دانشگاه بازجویی پس دادم که در واقع یک بحث نظری بود که ایشان همراه با مدیرکل حقوقی اداره اطلاعات استان خوزستان (اقلیم عربستان) با من انجام داد. این را بازجوییم گفت، شاید هم مدیرکل اداره اطلاعات بود. اینها مثل آب خوردن دروغ می گفتند و یک روده راست در شکمشان نبود.

بازجوی اصلی سر صحبت را باز کرد و از سنگینی پرونده ام سخن گفت و این که یک قاضی، اختصاصا مسوول پرونده من شده است. با خود گفتم جنگ روانی شروع شده. بی شک، قصدش، تضعیف روحیه ام بود. اما من این تاکتیک ها را کمابیش می شناختم. او رفت و من ماندم و تنهایی. او خودش را «امیری» معرفی کرد. اصلا دزفولی بود اما لهجه نداشت. ظاهرا متخصص پرونده من بود. چون می گفت از همان سال های اول انقلاب کارها و نوشته های مرا دنبال کرده است. برخلاف دیگر زندانیان سیاسی عرب، من با هیچ بازجوی عربی برخورد نکردم.

«لا تحچی ترا تبچی»

از همان روز اول، شعرها و نوشته های نقش بسته بر دیوار نظر مرا به خود جلب کرد. گاه و بی گاه به چوب خط هایی که زندانیان قبلی بر دیوار حک کرده بودند، خیره می شدم. مشخص بود یکی دو تا از دیوار نگاشته ها را - که تاثیر منفی بر روحیه زندانی می گذاشت - خود ماموران حک کرده بودند. اما اغلب شعرها و کلمات قصار حک شده بر دیوارها یا حکمت آمیز بود یا مبارزه جویانه و دارای بار مثبت برای زندانی یی که تک و تنها و بی کسی در چنگال بازجویان سنگدل قرار می گیرد. من خود حس کردم، این دیوار نوشته های مثبت و مبارزه جویانه چقدر در تقویت روحیه ام موثر بود. هیچ گاه این جمله کوتاه را که به لهجه عربی اهوازی در گوشه ای از دیوار حک شده بود فراموش نمی کنم: «لا تحچی ترا تبچی» یعنی «زبان باز مکن که پشیمان می شوی». معلوم بود این جمله از دست نگهبانانی که این گونه نوشته ها را پاک می کردند، در رفته بود. این گزاره موزون و کوتاه و شعر گونه انرژی مقاومتی را در دلم برانگیخت که تا مدت ها مددکار من بود. شاید اگر این جمله را در بیرون از زندان بخوانی احساس خاصی نیابی اما در این جا، در این فضای آکنده از بوی ناخوشایند شکنجه و تهدید و دروغ و دنیای درونی سرشار از کشاکش میان ضعف و قدرت روحی، این جمله برای من معنای ژرفی داشت. چیزی شبیه خواندن کتابی مبارزه جویانه در دوران جوانی: «خرمگس» اتل لیلیان وینیچ، یا «مادر» ماکسیم گورکی.

بعد از ظهر نگهبان از پشت سوراخ کوچکی که بالای در بود صدا زد: «چشم بند را ببند». آنگاه در را باز کرد و مرا با چشمان بسته به سوی بیرون زندان راهنمایی کرد. پشت این زندان، پارکینگی است که خودروهای زندان در آن جا توقف می کنند. گفتنی است که نگهبانان این زندان، که وابسته به اداره کل اطلاعات استان اند، همچون بازجوها با لباس شخصی در زندان می گردند. اما در دوران شاه، وقتی در زندان مشترک ساواک - شهربانی و سپس در زندان جمشیدیه، محبوس شدم، نگهبانان لباس فرم داشتند یعنی سرباز بودند.



مرا همراه دو جوان عرب دیگر - یکی حدودا هفده ساله و دیگری بیست و سه چهار ساله - سوار خودرو «ون» کردند. هم چشم بند و هم دستبند زدند. آن دو جوان به عربی در باره مقصد خودرو با هم صحبت می کردند. البته من باب صحبت را باز نکردم. آنان هم با من سخنی نگفتند. شاید فکر کردند من عرب نیستم. سیندروم خفاجیه (سوسنگرد) دوباره به سراغم آمد. وقتی چشم بند را از چشمانم برداشتند خودرا در جایی شبیه جاده خفاجیه (سوسنگرد) دیدم؛ نزدیک ساختمانی که ظاهرا دولتی می نمود. با خود گفتم حتما ما را

به آن شهر می برند و به تبع آن فکر خودکشی در ذهنم جرقه زد. باخود گفتم: باید از فرصت استفاده کنم و همین که خودرو حرکت کرد خودم را زیر چرخ هایش بیاندازم. تا خواستم به چگونگی اجرای نقشه ام بیاندیشم، یکی از ماموران که به داخل ساختمان رفته بود برگشت و آن دو جوان عرب را با خود برد. از مامور دوم پرسیدم: «این جا کجاست». گفت: «داسراست». اما همچون سایر ماموران دروغ می گفت. زیرا بعدها فهمیدم که آن جا مقر نیروی انتظامی اهواز است و آن دو جوان را برای اعتراف گیری و شکنجه به آن جا برده بودند. ظاهرا دست پلیس برای این کار بازتر بود و متهمان را تا سرحد مرگ می زدند تا به راست یا دروغ اعتراف کنند. اغلب مردم در باره شیوه های وحشیانه نیروی انتظامی در اعتراف گیری از متهمان چیزهایی شنیده بودند اما من در زندان فهمیدم که شماری از دستگیرشدگان تظاهرات ۲۶ فروردین اهواز را قبل از تحویل به زندان های مخفی اطلاعات به پاسگاه های نیروی انتظامی تحویل داده بودند تا از آنان اعتراف بگیرند. ظاهرا در دوره خاتمی دست اطلاعاتی ها را در این عرصه (یعنی مواردی مثل تظاهرات) محدود کرده بودند و بخشی از این کار توسط نیروی انتظامی و به شکلی آشکار صورت می گرفت. اما از دوره احمدی نژاد و به ویژه پس از پیامدهای انتخابات سال ۸۸ دوباره همه ارگان ها در شکنجه و سرکوب با هم به مسابقه پرداختند.

بخش هفتم:

دستیار سعید امامی: باید به جعل نامه ابطحی و ساز ماندھی تظاهرات اعتراف کنی

مرا از خودرو پیاده نکردند. نمی دانم چرا؟ احتمالا اشتباهی به نیروی انتظامی برده بودند یا در آخرین لحظات از تصمیم خود برای شکنجه ام در مقر نیروی انتظامی پشیمان شده بودند. مرا به زندان باز گرداندند. برخلاف قوانین زندان جمهوری اسلامی ایران، نه رادیو در دسترس بود و نه تلویزیون، حتی از کتاب و روزنامه هم محروم بودم. در زندان اوین حد اقل یک کتاب تاریخ و یک قران در سلول انفرادی بود، اما اینجا هیچ. از تنهایی و بی خبری حاضر بودم حتی روزنامه کیهان یا جمهوری اسلامی را هم بخوانم اما همین ها را نیز از من دریغ کردند. دست کم تا پنجاه روز از هواخوری هم خبری نبود که حق قانونی هر زندانی است.

چوب خط ها و دیوار نوشته های سلول انفرادی را هر روز مرور می کردم. آن قدر ریز بود که گاه بی عینک نمی شد آنها را خواند. همان طور که گفتم از همان لحظه ورود، محتویات جیب ها، موبایل، عینک، کمربند، ساعت و لباس هایم - جز لباس های زیر - را گرفتند و لباس زندان به من دادند: یک پیراهن و یک پیجامه فرم زندان. برای گرفتن عینک خیلی اصرار کردم، باز جو در پاسخ گفت: «چون عینک ات فلزی است ممکن است با خوردن آن خودکشی کنی!» به او گفتم: «مطمئن باشید من اهل خودکشی نیستم». هرچه اصرار کردم زیر بار نرفتند و گفتند ما عینک پلاستیکی برای شما تهیه

می‌کنیم. با خود گفتم «لابد تا مدت طولانی مهمان این حضرات هستم». چوب خط‌های حک شده بر دیوارهای این سلول نشانگر شمار روزهایی است که زندانی در اینجا گذرانده است. در میان آن‌ها چهارده چوب خط، بیست، سی و بیشتر وجود داشت. من با شمارش این چوب خط‌ها می‌فهمیدم که زندانیان پیش از من، چه مدت در حبس بوده‌اند و از آن جا که این دخمه‌ها، زندان موقت بوده‌اند، لذا حدس می‌زدم، خود چه مدت در این سلول انفرادی خواهم ماند. یک روز که سوسک‌های توالت کلافه ام کرده بودند و با آنان در جنگ و گریز بودم، روی دیوار، چوب خط‌هایی دیدم که سه ماه و چند روز را نشان می‌داد. فکر این که سه یا چهار ماه، تک و تنها در این هلفدونی به سربری احساسی از نگرانی رادر وجودت بر می‌انگیزد. آن سوتر جمله‌ای بر دیوار نقش بسته بود که نوع دیگری از تاثیر را داشت. یکی از زندانیان قبلی به عربی نوشته بود «ثمینة انت یا حریة» یا «ای آزادی چقدر گرانبهایی». این از جمله‌هایی بود که مراسم تحت تاثیر قرار داد. واقعیت آن است که فقط در آن شرایط تنهایی و فشارهای روحی و روانی بازجویی و انفرادی می‌توان معنی «آزادی» را با پوست و خون دریافت. من -البته- از برخی دوستان آذربایجانی شنیده بودم که طی دستگیری‌های قلعه بابک در اواسط دهه هشتاد شمسی، دو سه ماهی در زندان موقت بودند. البته بعد از آزادی، برخی از دوستان عرب اهوازی گفتند که در سال‌های سیاه دهه شصت و اوایل دهه هفتاد شمسی، ده تا یازده ماه در انفرادی بوده‌اند. روز اول، روز ملال آوری بود. از کم‌خوابی و خستگی دوست داشتم زودتر بخوابم. حدود ساعت نه یا نه و نیم شب بود که پتوی سربازی را روی خود کشیدم. راستش چون ساعت را از من گرفته بودند دقیقاً نمی‌دانستم چه ساعتی بود. پتوی دیگر را هم به عنوان بالش، تا کردم و زیر سرم گذاشتم. خبری از تخت‌خواب نبود. خوابیدن روی موکت هم قدری سخت بود اما چاره چیست. البته من در دوران جوانی و دانشجویی در کوه‌ها روی ریگ‌ها و سنگ‌ها هم خوابیده بودم. اما هنگام دستگیری ۵۴ سال داشتم. میان خواب و بیداری صدایی را شنیدم. یکی گفت چشم بندت را ببند. چیزی را نمی‌دیدم اما عده‌ای وارد سلول شدند و مشخص بود که داشتند میزی را به داخل سلول می‌آوردند. سپس مرا روی صندلی رو به روی بازجویی نشانند که چهره‌اش را نمی‌دیدم. اما بعدها فهمیدم از سوی وزارت اطلاعات از تهران به اهواز اعزام شده و نامش «سهرابی» بود. شک نداشتم که اسم مستعار است. در بازجویی‌های بعدی، بازجوی اهوازی دزفولی تبار به من گفت که سهرابی از دستیاران سعید امامی بوده. سعید امامی معروف به سعید اسلامی معاون وزارت اطلاعات بود که در سال ۱۳۷۷ (۱۹۹۹م) به اتهام دست داشتن در قتل‌های زنجیره‌ای به زندان افتاد و سپس اعلام کردند با داروی حمام -واجبی- خودکشی کرده است. قبلاً گفته‌ام که شماری از دوستان نویسنده ام قربانی آن موج روشنفکرکشی شدند.

ساعت حدود ده شب بود که بازجویی شروع شد. لحن بازجو از همان آغاز تهدید آمیز بود. من البته آمادگی روحی داشتم و تجربه برخورد با بازجویان ساواک شاه در سال ۱۳۵۳ و اطلاعات سپاه پاسداران را در سال ۱۳۶۰ در ذهن داشتم. زمانی هم که در روزنامه همشهری کار می‌کردم چند بار به دفاتر وزارت اطلاعات احضار شده و سین جیم پس داده بودم. به اینها باید کتاب‌هایی را اضافه کنم که در باره خاطرات زندانیان دوره شاه یا دهه شصت جمهوری اسلامی خوانده بودم. اما تازه ترین شیوه‌ها و شگردهای برخورد بازجویان از زندان‌های دوره ریاست جمهوری خاتمی را از زبان همکارم احمد زیدآبادی در روزنامه همشهری شنیدم یا مطالبی که گاه و ببی گاه در مطبوعات اصلاح طلب منتشر می‌شد. لذا با اعتماد به نفس فراوان، خودم را برای پاسخگویی به پرسش‌های احتمالی آماده کرده بودم.

بازجویی تهرانی مرا تهدید کرد و از من خواست به دو چیز اعتراف کنم: یکی جعل نامه محمد علی ابطحی - رییس دفتر آن هنگام خاتمی - و ارسال آن به خارج، و دیگری مسوولیت سازماندهی تظاهرات مردم عرب در اهواز و دیگر شهرهای عرب نشین که در ۲۶ فروردین ۱۳۸۴ (۱۵ آوریل ۲۰۰۵) و پس از آن رخ داده بود. گرفتار یک تضاد درونی شده بودم، با خود گفتم: «یا باید به چیزهایی اعتراف کنی که انجام نداده‌ای و بدین وسیله خودت را از آن عذاب و شکنجه رها سازی، یا این که بایستی و فقط واقعیت را بگویی».

وجود من دو پاره شده بود و در ذهنم مبارزه‌ای دشواری جریان یافت. در عین پاسخ به پرسش‌های بازجو، درخواست او را سبک سنگین هم می‌کردم. با خودم فکر کردم که اعتراف به اموری که بازجو مطرح می‌کند، علاوه بر آبروریزی، مجازات اعدام یا دست کم زندان بلند مدت را به دنبال خواهد داشت. پس از کشمکش سخت درونی، سرانجام تصمیم خودم را گرفتم: زیر بار فشار و شکنجه و تهدید نمی‌روم، هر چه بادا باد.

بخش هشتم: ترا در شیلنگ آباد اعدام خواهیم کرد

بازجوی تهرانی بعدا به من گفت که انتظار چنین رفتاری را از من داشت. نمی دانستم راست می گفت واز روحیه ام شناخت قبلی داشت، یا دروغ می بافت و می خواست بر ناتوانی اش در اعتراف گیری از من سرپوش بگذارد. با توجه با تجربه های قبلی ام در برخورد با بازجوها در زندان های سابق و نیز تجربه های سایر زندانیان سیاسی می دانستم که «بازجویی اول» نقش اساسی در بازجویی های بعدی دارد و اگر زندانی در نخستین بازجویی تسلیم تهدیدها و فشارهای بازجو بشود قافیه را تا آخر خواهد باخت و مرتب باید عقب نشینی کند، یا به زبان نظامی، شکستن خاکریز اول باعث شکستن خاکریزهای بعدی خواهد شد. اما اگر زندانی در برابر خواسته های بازجویان - که قصدی جز محکوم کردن زندانی را ندارند - ایستادگی کند و تسلیم خواسته های غیر قانونی و زورگویانه شان نشود، در بازجویی های بعدی دست بالا را خواهد داشت و آن مصرع شعر عامیانه اهوازی حک شده بر دیوار انفرادی شامل حالش نخواهد شد: لا تحچی ترا تبچی (زبان مگشا که پشیمان خواهی شد).

بازجوی تهرانی در آن شب تهدید کرد که اگر با ما همکاری نکنی شما را در همان مکان تظاهرات یعنی محله دایره (شیلنگ آباد) اعدام خواهیم کرد.

وی وقتی دید زیر بار تهدیدهایش نمی روم و به کارهای ناکرده اعتراف نمی کنم گفت:

«همین امشب و به هر قیمتی شده باید اعتراف کنی. من حتا اگر بدانم جورج بوش (رییس جمهور وقت آمریکا) همین امشب برای نجات شما به ایران حمله کند و استان خوزستان را به آتش بکشد، از شما اعتراف خواهم گرفت.»

من توی دلم به حرف های دستیار پیشین سعید امامی می خندیدم. لذا به او گفتم: «من نه از جورج بوش خوشم می آید و نه حسابی برای کمک او باز کرده ام. شما هم افکار مرا می شناسید، من کار غیر قانونی نکرده ام.»

بازجویی تا ساعت یک نیمه شب طول کشید. فشار روحی فراوانی به من وارد شد. تن صدا، تهدیدها و حالت های بازجوی تهرانی نشان می داد که طرف در کار خود، «ختم» روزگار است. بازجو حرفه ای بود و پرسش های دقیقی را مطرح می کرد و در مجموع بازجویی سختی بود. از این که جا نزده بودم احساس شادمانی کردم.

هنگام دستگیری در تهران و پس از سوار شدن در خودرو پیکان (یا پژو دقیقا یادم نیست) ماموران، یکی دو تن از آنان برای آوردن دواهایم به خانه برگشتند. وقتی همسرم، مقصد را پرسیده بود گفته بودند که او را به زندان اوین می بریم و اگر تا چهل و هشت ساعت از ایشان خبری نشد، می توانی به دادگاه انقلاب تهران مراجعه کنی و سراغ او را بگیری. این داروها برای من کارساز بود زیرا در آن هنگام، سرمای سختی خورده بودم و آنژین صدای مرا بریده بود. من در آن روزها با رسانه های مختلف فارسی، عربی و بین المللی مصاحبه می کردم. گاهی به علت آنژین شدید، صدایم به سختی در می آمد. حتا دو سه بار از داروهای سنتی برای باز شدن گلویم استفاده کردم، مثل مخلوطی از آب گرم و عسل و آلبیمو. من نمی خواستم از پا در بیایم، چون می خواستم صدای مظلومیت مردم عرب در ایران را به جهانیان برسانم.

چهار روز پس از دستگیری ام، توانستم با همسرم در تهران تلفنی صحبت کنم. گویا وی با رسانه های فارسی خارج از کشور مصاحبه هایی انجام داده و نسبت به مشخص نبودن وضعیت و مکان بازداشتم اظهار نگرانی کرده بود. او روز پنجشنبه همراه خواهرزاده اش به دادگاه انقلاب اسلامی در خیابان معلم تهران می رود تا از آنان در باره مکان بازداشتم پرس و جو کند. همسرم که آشفته حال بود گفته تا محل بازداشت او را به من نگوئید همین جا می مانم. منشی قاضی حداد - معاون دادسرای امنیت دادگاه انقلاب در آن هنگام - خبر انتقالم به زندان اهواز را به او می دهد. قاضی حداد نام مستعار این قاضی سفاک است و نام اصلی اش، حسن زارع دهنوی است.

حدود ظهر بود که بازجوی تهرانی موبایلم را به سلولم آورد و اجازه داد تا با همسرم در تهران تماس بگیرم. این کار با حضور او و بازجوی اهوازی انجام گرفت. من برای نخستین بار اینان را بدون چشم بند دیدم. با همسرم طبق معمول به زبان عربی صحبت کردم. وی پس از احوالپرسی، در پاسخ به سوالم در باره فضای خارج از زندان گفت که مساله دستگیری

ام هم در داخل وهم در خارج از کشور بازتاب وسیعی یافته است و شخصیت ها و نهادهای مطبوعاتی و حقوق بشر در این زمینه موضعگیری کرده اند. این خبر، روحیه مرا تقویت کرد. احساس کردم که در مبارزه علیه ستم و بی عدالتی و استبداد تنها نیستم و کسانی در بیرون به فکر من هستند و در عرصه داخلی و خارجی، موضوع گرفتاری و زندان مرا منعکس می کنند. این موضوع مرا در برابر تهدیدها و ترغیب های زندانبانان و اکسینه کرد و بر عزم و پایداری ام افزود و وسوسه های تسلیم و نومیدی را به میزان فراوانی خنثی کرد. البته این صحبت ها، خشم بازجویان را برانگیخت و پس از آن مرا از هر گونه تماس تلفنی و ملاقات با همسر و دخترم محروم کردند. همان جا به من گفتند که فردا جمعه، بازپرس برای بازپرسی به زندان می آید و نصیحت کردند که اتهام ها را بپذیرم تا هر چه زودتر از زندان رها شوم. باز جوی اهوازی تهدید کرد: «دست از عناد بردار و با ما همکاری کن. در غیر این صورت، شما را به سلول انفرادی کوچکی منتقل خواهیم کرد که بسیار تنگ و شبیه دخمه است، به طوری که نتوانی حرکت بکنی» قدری ترسیدم ولی فکر کردم شاید بلوف باشد. او تاکید کرد که یکی از هم پرونده های شما بعد از پنج روز اعتراف کرده و قول همکاری داده و آزاد شده است. درباره این عنصر اطلاعاتی توضیح بیشتری خواهم داد.

روز جمعه ۲۰۰۵/۴/۲۹ «پورمند»، بازپرس شعبه دو دادسرای عمومی و انقلاب اسلامی اهواز به زندان آمد و در دفتر بازجویان - ونه در سلول - از من بازپرسی کرد. جوانی سبزه رو که حدود سی سال سن داشت. این را خود وی به من گفت. تعجب کردم که بر چه مبنای ایشان را در این سن و سال بازپرس کرده اند و مسوول مجازات و مرگ و زندگی انسان ها. در سال های بعد فهمیدم ارتقای درجه یافته و رییس بخش عقیدتی - سیاسی دادگاه انقلاب استان خوزستان (اقلیم عربستان) شده است. او بومی نبود و از نامش مشخص بود که از منطقه بوشهر و دشتستان است.

بخش نهم: اهواز داغ پنجاه درجه، قطع برق و کباب انسان در انفرادی

قاضی پورمند حرف های بازجو را تکرار کرد، لب کلام پورمند بازپرس این بود: اگر همکاری کنی و به اتهام ها اعتراف کنی، آزاد خواهی شد. وی گفت اگر این کار را بکنی فردا از اینجا بیرون خواهی رفت. در ظاهر رفتار بازپرس با بازجویان اطلاعاتی فرق می کرد. وی بر خلاف اطلاعاتی ها از تهدید و فشار استفاده نمی کرد و می کوشید مرا قانع کند که به اتهام ها اعتراف کنم و در واقع می خواست با پنبه سر ببرد. باز جوها پس از نومیدی از همکاری ام، سیاست شان را تغییر دادند. مرا از سویت ۲۴ متری به سلول کوچکتری بردند که کمتر از شش مترمربع مساحت داشت. من پس از آزادی از این زندان مخفی بودم که فهمیدم کجا زندانی بوده ام. در واقع پس از ۶۵ روز جدایی شبه مطلق با جهان خارج، فهمیدم در چه جهنم دخمه ای بودم که واقعا قابل تحمل نبود. تازه من در جامعه ایران اسم و رسمی داشتم و به هر حال عضو موسس کانون نویسندگان ایران (دوره دوم) و عضو موسس انجمن صنفی روزنامه نگاران ایران بودم. دوازده سال در روزنامه پرتیراژ همشهری - نخستین روزنامه رنگی ایران - قلم می زدم و در مطبوعات جهان عرب مطلب می نوشتم.

من در آغاز این نوشته به موضوع اخراج ام از روزنامه همشهری توسط راستگرایان افراطی یعنی دار و دسته احمدی نژاد، اشاره کردم. قبلا بگویم که من در سال ۱۹۹۲ (آذر ۱۳۷۱) از سوی احمد رضا دریایی برای کار در هیات تحریریه این روزنامه دعوت شدم. روانشاد دریایی معاون سردبیر روزنامه همشهری و از روزنامه نگاران قدیم و کار کشته ایران بود. «همشهری» توسط غلامحسین کرباسچی شهردار خوش ذوق و فعال تهران تاسیس شد. تا اواسط سال ۱۳۸۳ به مدت دوازده سال، رویدادهای فکری، فرهنگی و ادبی - و گاهی سیاسی - جهان عرب را پوشش دادم و در این مدت به لیبی، مصر، لبنان، سوریه، عراق، کویت، بحرین، امارات متحد عربی و عمان سفر کردم. در سال ۱۳۸۲ ش به لبنان رفتم اما نه از سوی روزنامه همشهری بلکه به ابتکار شخصی.

یک بار محمد علی عمویی از رهبران حزب توده که سی و هفت سال را در زندان های شاه و جمهوری اسلامی سر کرده بود در مراسم سالگرد احمد شاملو، شاعر معاصر ایرانی، دیدم و صحبت از زندان اهواز رفت. به عمویی گفتم زندان مخوف اوین در برابر زندان مخفی اهواز مثل بهشت می ماند، چون در پایتخت واقع است و در معرض دید رسانه ها و دیپلمات های

خارجی. آب و هوای بهتری هم دارد در قیاس با گرمای فرساینده اهواز که در آفتاب تابستان به شصت درجه هم می‌رسد. حتی کیفیت غذا هم در اوین بهتر است. عمومی تصدیق کرد و به زندان برازجان اشاره کرد که گرمای تابستانش دست کمی از اهواز ندارد. او در دهه چهل شمسی در آن جا با مهدی بازرگان و عزت‌الله سحابی و دیگر فعالان ملی - مذهبی و توده‌ای هم بند بود.

بعضی‌ها معتقدند که بعد از اعتراض‌ها و دستگیری‌های گسترده سال ۲۰۰۹ در تهران، تفاوت میان زندان اوین (و کهریزک) با زندان اهواز در زمینه انواع شکنجه و تجاوز و توهین و تحقیر کمتر شد. ولی به نظر من توجه رسانه‌ها در ایران و خارج به زندان اوین همچنان بیش از زندان‌های شهرستان‌ها و به خصوص زندان‌های اهواز است. هم‌اکنون هشتاد تا نود درصد زندانیان زندان عمومی کارون - وسایر زندان‌های شهر اهواز - عرب هستند. فعالان حقوق بشر در ایران، این زندان را بدترین زندان ایران توصیف کرده‌اند. این به معنای آن است که حکومت تهران افتخار بدترین زندان‌های ایران را به شهر اهواز و به عرب‌ها داده است! در این زندان‌ها، شما بهترین و شریف‌ترین فرزندان ملت عرب را می‌بینید که به خاطر کوشش برای احقاق حقوق ملی خود، در معرض انواع شکنجه‌ها و آزارها قرار دارند. در سال ۲۰۱۳، دیوان عالی کشور حکم اعدام پنج تن از آنان را تایید کرده است. اینان عبارت‌اند از: مهندس محمد علی عموری سر دبیر سابق نشریه دانشجویی «التراث» و دانش‌آموخته دانشگاه صنعتی اصفهان، هاشم شعبانی شاعر، وبلاگ‌نویس و دبیر ادبیات عرب، هادی راشدی دبیر شیمی کاربردی، سید جابر آلبوشوکه و برادرش سید مختار آلبوشوکه. همه اینها در شهر خلیفه (رامشیر) به فعالیت‌های فرهنگی و مدنی مشغول و نهادی به نام سازمان «الحوار» تشکیل داده بودند که به معنای «گفتگو» است. رژیم ایران در ژانویه ۲۰۱۴ دو تن از اینان یعنی هاشم شعبانی و هادی راشدی را - که اساساً فعال فرهنگی هستند - اعدام کرد. اما پس از چند روز، خبر اعدام را به خانواده‌هایشان اطلاع دادند. اعدام هاشم شعبانی بازتاب گسترده‌ای در جهان داشت. از استرالیا تا آمریکای جنوبی. شاعرانی در اسپانیا، فرانسه و آمریکا برای او شعر گفتند و نویسندگان و روزنامه‌نگاران در کشورهای مختلف جهان در باره او نوشتند و این اقدام جمهوری اسلامی را محکوم کردند. برادر فشارهای سازمان‌های حقوق بشر بین‌المللی، سه تن دیگر از اعضای گروه الحوار یعنی مهندس محمد علی عموری و جابر آلبوشوکه و مختار آلبوشوکه از چوبه دار جان سالم به در بردند. گرچه گفته می‌شود که اینان به حبس ابد محکوم شده‌اند اما اعتمادی به قوه قضائیه و وزارت اطلاعات جانی نیست و هنوز هم خطر اعدام، جان آنان را تهدید می‌کند. محمد علی عموری از همان دوران دانشجویی در زمینه‌های فرهنگی فعالیت می‌کرد و هم‌بود که در سال ۱۹۹۹ مرا برای سخنرانی در دانشگاه صنعتی اصفهان دعوت کرد. من در آن جا در باره هویت و جمعیت ملت عرب در ایران صحبت کردم. این سخنرانی به شکل گسترده‌ای منتشر و به زبان‌های عربی و انگلیسی هم ترجمه شد.

حال که صحبت از زندان کارون شد بی‌مورد نمی‌بینم از یکی از نخبگان فکری ملت عرب نام ببرم. او مهندس غازی حیدری است که از پژوهشگران و روشنفکران بارز خلق ماست. او را در اردیبهشت ۱۳۸۸ ش به جرم فعالیت‌های پژوهشی در باره تاریخ ملت عرب در ایران دستگیر کردند. بازجویان ددمنش، ضمن شکنجه، یکی از دنده‌های سینه‌اش را شکستند. مهندس غازی معتقد به فعالیت‌های فرهنگی و مدنی مسالمت‌آمیز است و نقش مهمی در تغییر گرایش‌های قهرآمیز در میان زندانیان عرب زندان کارون داشته. شنیده‌ام که مسوولان امنیتی در ژوئیه ۲۰۱۲ او را به علت نقش روشنگرانه و تاثیر کلامش بر روی زندانیان عرب به زندان شیراز تبعید کرده‌اند.

هنگامی که برق در زندان مخفی اهواز قطع می‌شد، دوزخ دلپذیرم به جهنمی تحمل‌ناپذیر بدل می‌شد. در این حالت مجبور بودم همه لباس‌هایم را در بیاورم تا بتوانم گرمای توان فرسار را تحمل کنم. بارها از زندانبانان خواستم، دست کم در سلول را باز کنند تا نسیمی بوزد و من از کلافگی رها شوم اما زیر بار نمی‌رفتند. مجبور بودم آن قدر در طول سلول راه بروم تا کلی عرق بریزم و خسته و کوفته روی زمین پهن شوم، به امید خوابی که به دنبال خواهد آمد. من که ساعت نداشتیم اما برخی از روزها - و شب‌ها حتی - برق به مدت سه یا چهار ساعت قطع می‌شد. این را نگهبانان می‌گفتند. فکرش را بکنید در گرمای بالای ۵۰ درجه، بدون برق و پنکه و کولر، در اتاقی کوچکتر از ۶ متر مربع زندانی هستی که همه سوراخ سنبه‌هایش بسته است و شما باید به مدت سه یا چهار ساعت بدون برق و کولر و پنکه، برشته شوید، در این صورت

چه خواهید کرد؟ در این جا غریزه زندگی به تکاپو می افتد تا دست کم از پا در نیایید. زندانبانان در آن هوای داغ کباب ساز حتی از باز کردن در و پنجره هم دریغ می کردند، شاید هم از کباب شدن زندانیان کیف می کردند. من با این آب و هوا بیگانه نبودم و هنوز در برابر گرما، پوست کلفت بودم و از این رو کباب نشدم. بی گمان اگر یک زندانی اهل سردسیر را در این حالت بی برقی و بی کولری در سلول های انفرادی داغ و تنگ و تاریک زندان های اهواز نگاه می داشتند، اگر نمی مرد حتماً گرما زده می شد و کارش به بیمارستان می کشید. اما پوست کلفتی باز مانده از دوران کودکی و جوانی در اینجا به یاری ام آمد. من گرچه سالیانی بود که در تهران می زیستم اما پوست ام در این دباغ خانه گرم و خشن دباغی شده بود. طبیعت اقلیم عربستان (خوزستان) را می گویم. فکرش را بکنید که مردم عرب بومی این دیار نه تنها از ستم مضاعف حاکمیت تهران بلکه از ستم طبیعت هم رنج می برند. وحل ستم اول - دست کم - می تواند ستم دوم را قابل تحمل تر سازد.

بخش دهم: بازجوی اهوازی دزفولی تبار و مرگ های مشکوک

زندانبانان در زندان های اهواز و شهرهای تابعه نیازی به شکنجه ندارند. کافی است برق قطع شود یا خود قطع اش کنند. این بدترین نوع شکنجه برای زندانی است که باید در آن گرمای کشنده، شبیه یک حیوان له له بزند. طول و عرض سلول انفرادی جدید حدود سه متر در دو متر است. تقریبی می گویم، چون مقیاس اندازه گیری ام، وسیله ابتدایی دست و پا بود و نه چیز دیگر. بعدها از دیگر زندانیان شنیدم که عرض این سلول از دو متر کمتر و دقیقاً یک و هفت دهم متر است.

در دیداری که با قاضی پورمند در زندان مخفی داشتم از وی خواستم مرا به زندان کارون یعنی زندان اصلی شهر اهواز منتقل کند که مخالفت کرد. استدلالش این بود: «آن جا دزد و قاتل و قاچاقچی فراوان است و شما بهتر است در اینجا بمانید». اما در واقع این فقط یک بهانه بود چون او زندانبانان می دانستند، اکثریت این زندانیان - سیاسی و عادی - مرا می شناختند و در آن روزها، موضوع قیام مردم عرب استان، همه جا بر سر زبان ها بود و همگان زیر تاثیر فضای مبارزه این مردم قرار گرفته بودند. لذا آنان می ترسیدند که انتقال من به زندان کارون و تماس با زندانیان که اغلب عرب هستند پتانسیل جدیدی به جنبش ملی مردم عرب بدهد.

من پورمند را دو بار دیدم، یک بار در زندان، و دیگر بار، دو روز قبل از آزادی از زندان؛ در داد سرای اهواز، در ساختمان دادگستری واقع در محله امانیه. در آن جا باز هم بساط سین جیم و بازپرسی بود. برادرانم که برای ملاقات آمده بودند نیز حضور داشتند. پورمند در نخستین دیدارمان در زندان به من گفته بود، هر وقت مشکلی داشتی یا ملاقات خواستی یادداشتی برایم بنویس و به نگهبانان بده، به من خواهند داد. اما پس از سه چهار بار ارسال نامه های اعتراضی، در یافتم که هیچ یک از نامه ها و یادداشت هایم به او نرسیده است و اساساً ماموران اطلاعات برای وی تره هم خورد نمی کنند. در واقع قضیه برعکس است و او تابع وزارت اطلاعات است. این امر یعنی تبعیت قاضیان از ماموران اطلاعاتی بارها در دادگاه های چند دقیقه ای علیه زندانیان سیاسی عرب اثبات شده است اما طی محاکمه های صوری سال های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ در ایران شکلی همگانی و آشکار گرفت.

نخستین بازجویی - همان طور که گفتم - توسط بازجویی تهرانی انجام گرفت، که نام مستعار «سهرابیان» را یدک می کشید. سپس شخصی به نام مستعار «امیری» که یک اهوازی دزفولی تبار است و پیشتر به او اشاره کرده ام، کار بازجویی مرا به عهده گرفت. وی این کار را تا پایان بازداشت من ادامه داد که البته در خلال بازداشت، چند بازجویی دیگر، با بازجویانی غیر از این دو نفر داشتم که به آنها خواهم پرداخت. «سهرابیان» در مدتی که من در زندان مخفی شهر اهواز بودم، گاه به گاه از تهران می آمد و سرکشی می کرد.

در اواخر هفته دوم حبس، یک بازجویی دیگر پس دادم که توسط نماینده اعزامی دادگاه انقلاب اسلامی تهران انجام گرفت که در آن هنگام سعید مرتضوی بود. بازجویی بازپرس دادگاه انقلاب اسلامی اهواز و بازجویی نماینده دادگاه انقلاب تهران قابل تحمل تر بود چون کمتر با فشار و تهدید همراه بود. و این بر خلاف بازجویان وزارت اطلاعات است که از هر وسیله ای برای

اخذ اعتراف از متهم متوسل می شوند، تهدید و ترغیب.

باز جوی اطلاعات اهواز، قدی نسبتاً بلند داشت و از ارجاعاتی که در کلامش به شهر دزفول می داد، پی بردم دزفولی است و جالب این که در مدت بازداشت، هیچ بازجوی عربی از من بازجویی نکرد. و این برخلاف سایر فعالان سیاسی عرب بود که اغلب بازجوهاشان عرب اهوازی بودند یا مختلط. در اینجا به نکته ای اشاره کنم که باید در بخش قبل می گفتم. یک روز وقتی در سوئیت ۲۴ متری بودم و داشتم از بیکاری، سوراخ سمبه سلول را بررسی می کردم، نگاهم به سقف قسمت حمام و دستشویی افتاد. در آن جا نام دوست ام «کاظم مجدم» را دیدم که روی دیوار نزدیک به سقف حک شده بود. او - البته - یک سال واندی پیش از من با یکی دیگر از فعالان عرب به نام محمد نواصری دستگیر شده و مدتی را در این زندان گذرانده بود. کاظم مجدم به علت نقشی که در راه اندازی تظاهرات مردم اهواز داشت، بار دیگر در سال ۲۰۰۵ دستگیر شد. محمد نواصری نیز به همین دلیل تحت پیگرد پلیس قرار گرفت و در همان سال به هلند گریخت. ایشان در سال ۲۰۰۷ در سن ۳۶ سالگی در این کشور در گذشت. برخی از فعالان عرب اهوازی با توجه به فعالیت های گسترده نواصری در تهران و اهواز و محمره، مرگ اش را مشکوک قلمداد می کنند. گفتنی است که رژیم جمهوری اسلامی پیشتر در سال ۱۹۸۰، شریف نواصری پدر محمد نواصری را در محمره اعدام کرده بود.

از دیگر مرگ های مشکوک فعالان عرب، مرگ منصور سیلاوی اهوازی است که یک سال بعد یعنی در سال ۲۰۰۸ رخ داد. وی در لندن زندگی می کرد و نقش بارزی در قیام آوریل ۲۰۰۵ مردم عرب داشت. مرگ منصور سیلاوی اهوازی بیش از مرگ نواصری برای نگارنده شک برانگیز است و نکات مبهمی دارد که ناگشوده مانده اند. برخلاف آن چه که در مورد مرگ دو رهبر کورد یعنی دکتر عبدالرحمان قاسملو و دکتر محمد صادق شرفکندی پیش آمد، مرگ ناهینگام و گمان آمیز این دو کادر برجسته جنبش ملی عرب اهواز، بازتاب چندانی در رسانه ها نیافت. هم اکنون جاسم شدید زاده تمیمی، نماینده اهواز در دوره ششم پارلمان ایران و عدنان سلیمان دبیرکل حزب تضامن دموکراتیک اهواز در بستر بیماری اند و از سرطان رنج می برند. من گرچه به تئوری توطئه اعتقادی ندارم اما به نظر می رسد سازمان های امنیتی رژیم برای از پا در آوردن فعالان ملیت ها از شگردها و روش های مختلفی استفاده می کنند. به هر حال امید است روزی معمای مرگ این دو فعال عرب اهوازی آشکار شود تا به گمان پردازی ها پایان بخشد. با توجه به آن چه در مورد یاسر عرفات رهبر پیشین سازمان آزادی بخش فلسطین رخ داد می توان امیدوار بود که روزی راز مرگ این دو کنشگر عرب اهوازی نیز آشکار شود.

بخش یازدهم: برخی ماموران محلی اطلاعات و تهدیدهای بازجوی اهواز

«امیری» در اوایل کار، هفته ای سه یا چهار بار از من بازجویی می کرد و البته ساعت یا روز معینی نداشت. هر وقت دلش می خواست یا وقت داشت این کار انجام می شد. پس از بازجویی «سهرابیان» در روز اول که با چشم بند صورت گرفت، بازجویی های بعدی، بدون چشم بند بود. فکر می کنم وقتی در جلسه اول سنگ شان به تیر خورد، مصلحت را در این دیدند که نقاب از چهره بردارند و رو در رو با من رو به رو شوند. در واقع برگرفتن چشم بند از قربانی، به معنای برداشتن نقاب از چهره جلادان بود.

یک بار «امیری» پس از بازجویی به من گفت: حدس بزن کدام یک از دوستان ات چند لحظه پیش این جا بود؟ منظورش کسی است که پشت سر من یا در جایی از اتاق بازجویی حضور داشت و بازجویی مرا گوش می داد بی آن که من بتوانم او را ببینم. من اسم یکی دو نفر از دوستان عرب اهوازی را ذکر کردم که بازجو گفت، اشتباه است. بعدها در خارج از زندان فهمیدم این شخص «ع - ح - ن» است که در آن بازجویی شرکت داشت بی آن که من بتوانم او را ببینم. البته در همان روزهای بازداشت، اطلاعاتی بودن شخصی به نام «ح - ه» برای من کاملاً محرز شد. وی اطلاعاتی حرفه ای و جاسوس نفوذی در «بیت العرب» یا جمعیت عرب های اهوازی مقیم تهران بود. یکی از مزیت های زندان این بود که در آن جا به اطلاعاتی بودن کسانی پی بردم که اگر به زندان نمی رفتم شاید هیچ گاه نمی توانستم به ماهیت شان پی ببرم. در این جا مایل نیستم به همه این افراد اشاره کنم. متأسفانه برخی از

آنان سابقه دیرین هویت طلبی و عربگرایی هم داشته اند. من اساساً به این سخن ارنستو چه گوارا ایمان دارم که می گوید حیفاست با نام بردن از جاسوسان، نام آنان در تاریخ جاودانه شود. من هم در بازجویی های ماموران اطلاعات در اهواز و هم در تهران فهمیدم که پس از انتفاضه مردم عرب در سال ۲۰۰۵ اداره اطلاعات اهواز افراد بیشتری را به خدمت خود گرفته است. اینان زمانی باید در دادگاه های صالحه حضور یابند و در مورد گزارش نویسی ها، دروغ پردازی ها، جاسوسی ها و خیانت های خود به مردم پاسخگو باشند. این ماموران نامعذور، نه تنها اصول بنیادی آزادی و دموکراسی و حقوق بشر، بلکه با خود سری و خود خواهی و تفرعن، قانون اساسی جمهوری اسلامی را هم زیر پا نهادند. من منکر وجود دستگاه های امنیتی در کشورها نیستم اما این سازمان ها در رژیم های استبدادی شکل ضد مردمی به خود می گیرند و اساساً پاسخگوی هیچ کس و هیچ نهادی نیستند و سرخود عمل می کنند و ماموران محلی شان نیز چشم و گوش بسته اوامر آنها را اجرا می کنند. به ضرس قاطع می توانم بگویم آن کس که در اهواز و شهرهای تابعه حکومت می کند همین دستگاه های امنیتی و اطلاعاتی وابسته به وزارت اطلاعات و سپاه پاسداران هستند که جرات نفس کشیدن به هیچ شخصیت یا رسانه یا نهاد مدنی را نمی دهند و با فعالیت های فرهنگی، مدنی و سیاسی فعالان عرب با خشونت هر چه تمام تر بر خورد می کنند. واپسین نمونه اش، حکم اعدامی است که در ژانویه ۲۰۱۳ در حق پنج روشنفکر و فعال مدنی عرب صادر گردید.

از فحواي کلام امیری - بازجوی اهوازي دزفولی تبار - مشخص بود که که پس از انقلاب ابتدا به «کمیته» و سپس به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوسته و در جبهه های جنگ هم حضور داشته است. او ظاهراً از همان ابتدای تاسیس سپاه در بخش اطلاعات سپاه کار کرده و سپس به وزارت اطلاعات منتقل شده است. و به نظر می آید که از همان آغاز، مسوول محلی پرونده من بوده است. او همه آثار آثار مکتوب مرا در اختیار داشت، اعم از نوار و کتاب و جزوه و مقاله و نظایر آن. و در برخی از بازجویی ها به آنها استناد می کرد. وقتی این مجموعه به هم فشرده و ضخیم را روی میز می گذاشت یاد «مجموعه آثار لنین» می افتادم که اوایل انقلاب سال ۵۷ در مجلدات ضخیم توسط گروه های مارکسیستی چاپ و منتشر می شد.

بازجویی های «امیری» با تهدید و گاهی توهین همراه بود. گرچه در مدت بازداشت در زندان مخفی اهواز در معرض شکنجه فیزیکی قرار نگرفتم اما اولاً شکنجه های روحی از شکنجه های جسمی بدتر بود و ثانیاً زندانیان سیاسی عرب را در معرض بدترین انواع شکنجه های روحی و جسمی قرار می دادند. من در دادگاه درباره شکنجه هایی که به من وارد گردید صحبت کردم اما قاضی - صلواتی - توجهی به آنها نکرد. بازجو امیری، چند بار، هنگام بازجویی از پشت صندلی اش بلند می شد تا مرا بزند و من هر بار می گفتم که اگر می خواهی بزنی بزنی چون من در دستان شما اسیرم و همچون عیسای مسیح هر دو گونه ام را برای این کار آماده کرده ام. او بارها کوشید تا شیوه های آموخته بازجویی را بر سر من تجربه کند، مثل کوشش برای گریاندن یا خنداندن - که البته نادر بود - و یا بازی با اعصاب و دیگر شیوه هایی که در دانشکده اطلاعات اهواز و جاهای دیگر به آنان می آموزند. من از قبل می دانستم که این دانشکده در شهر اهواز است اما کسی را ندیدم که جایش را بدانند و اساساً نمی دانستم چرا آن را در اهواز - و نه جای دیگر ایران - ساخته اند. شاید موقعیت مرزی و ژئواستراتژیک استان و اهمیت اقتصادی و سیاسی اش برای ایران، دلیل این امر باشد.

یک بار صحبت از اقدامات ساواک - سازمان امنیت و اطلاعات کشور - در سرکوب نیروهای سیاسی زمان شاه شد. «امیری» معتقد بود که تاکید و فشار این سازمان بر نیروهای چپ بیشتر از نیروهای اسلامی مخالف رژیم شاه بود. و نمونه می آورد از آن چه که ساواک با سازمان چریک های فدایی خلق یا حزب توده انجام می داد و از رخدادهای سیاسی و اعتصاب های کارگری در شهرهای استان، به ویژه عبادان مثال می آورد. او این امر را به هراس شاه از نفوذ اتحاد جماهیر شوروی (سابق) می دانست که به نظر او از حزب توده حمایت می کرد. بازجوی اهوازي می گفت: این امر - یعنی تمرکز بیش از حد سرکوب رژیم شاه بر نیروهای چپ - به سود نیروهای اسلامگرا تمام شد، زیرا توانستند در ضعف نیروهای چپگرا به سازماندهی خود بپردازند و بر موج انقلاب سوار شوند. به نظر من او در این زمینه نادرست نمی گفت.

بخش دوازدهم: سلول تنگ انفرادی، بیانیه‌های گروه‌های چپ و بازجویی کیلویی

حال که سخن به اینجا رسید، بد نیست به موردی اشاره کنم که به نیروهای چپ مربوط می‌شود. نیروهای اطلاعاتی و وابسته به دادگاه انقلاب هنگام یورش به منزل مان در تهران، افزون بر چیزهایی که با خود بردند (و پیشتر به آنها اشاره کرده‌ام) چند بیانیه مربوط به گروه‌های چپ را نیز با خود بردند. من از این بیانیه‌ها، که سرکوب مردم عرب اهواز و سایر شهرها را



محکوم می‌کرد، پرینت گرفته بودم و روی میزم بود. در واقع از میان ده‌ها حزب و گروه سیاسی راست و چپ و میانه، فقط دو سه‌تای آنها در آن زمان بیانیه‌هایی در محکومیت کشتار مردم عرب منتشر کردند. اینها توسط سازمان «راه کارگر» و سازمان «فداییان خلق ایران - اکثریت» و یکی دو گروه چپ‌گرای دیگر صادر شده بود. در اعلامیه «راه کارگر» از حق تعیین سرنوشت برای ملل ساکن در ایران «تا سرحد جدایی» صحبت شده بود. من نگران «سین جیم» در این زمینه بودم و خود را آماده می‌کردم تا پاسخ مناسب را به بازجویان بدهم، اما در زندان نه تنها هیچ سوالی در این مورد نکردند، بلکه انگار نه انگار این بیانیه‌ها را دیده‌اند. تصور من این است که رژیم بر خلاف دهه اول انقلاب و سرکوب نیروها و احزاب چپ‌گرا، در سال ۲۰۰۵ هراسی از این نیروها - که عمدتاً در خارج اند - نداشت. البته از سال ۲۰۰۷ یعنی پس از فعالیت شدن دوباره دانشجویان چپ در دانشگاه‌های تهران، بر شمار زندانیان شان افزوده شد. یکی از گفتمان‌هایی که اکنون، لרزه بر اندام رژیم انداخته و او را به چالش کشیده، گفتمان ملیت‌های غیر فارس است. رژیم استبدادی حاکم بر ایران بیش از هر چیز دیگر، نگران کوشش‌ها و مبارزات این ملیت‌هاست.

بازجویی‌ها به طور کتبی و روی برگ‌هایی با سر برگ شعار «العدل اساس الملک» انجام می‌شد. بازجویان وزارت اطلاعات همچون سازمان امنیت و اطلاعات (ساواک) دوران شاه به بازجویی «کیلویی» علاقه فراوان دارند. آنان از من و دیگر متهمان می‌خواهند تا پاسخ هر سوال را مفصل بنویسیم و می‌گویند «هر چه بیشتر بهتر». اما من عکس این را باور داشتم و اساساً نمی‌خواستم اطلاعات زیادی به آنان بدهم. بازجو، بارها به من تشریح می‌زد که چرا خلاصه جواب می‌دهی و مشروح نمی‌نویسی، و من هم می‌گفتم که بیش از این نمی‌دانم و دعوا و تهدید شروع می‌شد. چند بار هم کار به جایی کشید که بازجو برگه‌های بازجویی را با عصبانیت پاره کرد. من از قبل می‌دانستم که پرگویی به سود بازجو است زیرا به اطلاعات بیشتری دست می‌یابد و از دل آنها، سوال‌های بیشتری را در می‌آورد. برگه‌های «تک‌نویسی» را هم به من می‌دادند تا نظرم را در باره اشخاصی که فکر می‌کردند می‌شناسم در آنها بنویسم. این شیوه در زندان‌های ایران مرسوم است. من در باره افراد که نمی‌شناختم چیزی نمی‌نوشتم اما در باره دیگران سعی می‌کردم طوری بنویسم که اطلاعات اساسی و دقیق در آنها نباشد و محدود به چیزهای کلی باشد. گاهی یک بعد شخصیت فرد را بزرگ جلوه می‌دادم تا زیر ضرب قرار نگیرد. مثلاً در باره دوستی که نزد آنان به چپگرایی معروف اما فعال مسایل عرب‌ها هم بود، بیشتر بر همان جنبه چپگرایی اش تاکید می‌کردم، زیرا حساسیت شان نسبت به چپگرایی در قیاس با عربگرایی کمتر بود و در نتیجه خطر کمتری هم برای وی داشت.

در سلول انفرادی کوچک دو در سه، حسابی در تنگنا بودم. دو پتوی مشکی سربازی، کیسه حاوی لباس، صابون، مسواک، خمیردندان و دیگر خرت و پرت‌هایم را در گوشه‌ای قرار دادم که حدود یک متر از عرض سلول را اشغال می‌کرد. یک متر در سه متر سلول را هم به عنوان فضای باز گذاشته بودم که در طول آن راه می‌رفتم. خمیردندان و صابون و شامپو را

برادر بزرگترم با واسطه برایم فرستاد. او ایل قدری لباس زیر و خرت و پرت های دیگر هم فرستاد. وقتی با او ملاقات کردم به من پول داد که نپذیرفتم. او فکر می کرد من در بند عمومی هستم و می توانم از دکان زندان چیزی بخرم. هر چه هم تاکید می کردم نیاز به پول ندارم، نمی پذیرفت و اصرار داشت تا پول را بگیرم. او در جوانی زندان کشیده بود و وضع زندان را می فهمید. در سال ۱۳۵۰ ش وقتی سال دوم دانشکده ادبیات دانشگاه اصفهان بود به جرم توزیع اعلامیه علیه جشن های دوهزار و پانصد ساله شاه، در آن شهر دستگیر شد. شش ماه کشید و بیرون آمد. من که در آن زمان دانشجوی سال سوم دانشگاه تهران بودم گاهی به ملاقاتش می رفتم.

زندان اصفهان در آن هنگام پشت عمارت عالی قاپو بود. به گونه ای که شما از بالای آن عمارت - واقع در میدان امام - می توانستی حیاط زندان اصفهان را ببینی. او دوستان دانشجوی دیگری هم داشت که به جرم های سیاسی دستگیر شده بودند. از اینها سیاوش رضایی از بچه های کرمانشاه، دکتر محمد علی گودرزی از بچه های الیگودرز و دکتر غلامعلی عکاشه از بچه های بروجن اصفهان در یادم مانده اند. این دو اکنون از پزشکان معروف ایران اند.

در سلول انفرادی زندان مخفی اهواز، هیچ وسیله ای برای سرگرمی نداشتیم. نه ساعتی داشتیم و نه روزنامه و کتاب و نه رادیو و تلویزیون. زمان را از روی چرخش آفتاب و سایه ای که از حیاط سر پوشیده زندان در درون انفرادی می افتاد تشخیص می دادم. البته همیشه هم دقیق نبود. سنگینی زمان را با تمام وجود حس می کردم زیرا بسیار کند می گذشت. به خصوص زمان میان ساعت یک و پنج بعد از ظهر مثل اختاپوس روحم را می خراشید و می فشرد. احوانا حس می کردم که زمان متوقف شده است. انسان کلافه می شود. گاهی اخبار ساعت هشت صبح یا دو بعد از ظهر را از رادیو نگهبانان - که همگی اطلاعاتی بودند - می شنیدم. اما چون اتاقشان از اتاقم دور بود مجبور بودم گوشم را به در سلول بچسبانم. یک بار هنگامی که از بغل اتاقشان می گذشتم، استراق بصر کردم و دیدم که همگی در آنجا نشسته اند و غذا می خورند. هنگام نهار بود. وقتی صدای رادیو را کم می کردند عزا می گرفتم چون چیزی نمی شنیدم. خبرهای خارجی بیشتر در باره انفجارها در عراق بود که تقریباً خبر همه روزه رادیو بود. به اینها باید پیامدهای ترور رفیق حریری، نخست وزیر سابق لبنان را اضافه کنم که در فوریه همان سال - ۲۰۰۵ - رخ داده بود. سعی می کردم خبرهای داخلی را تحلیل کنم و ببینم کدام خبر می تواند به گشایش فضای سیاسی کمک کند یا اصولاً کفه به سود کدام کاندیداست. به انتخابات ریاست جمهوری - سال ۱۳۸۴ ش - نزدیک می شدیم و مصطفی معین و مهدی کروبی و هاشمی رفسنجانی و محمود احمدی نژاد نامزد بودند. و من البته در گشایش فضای سیاسی منفعتی داشتم و آن رهایی از آن دخمه بود. یک بار باز جو «میری» به من گفت: اگر همکاری نکنی و به اتهامات اعتراف نکنی ترا به سلولی خواهیم برد که از این سلول هم کوچک تر است، آن جا حتا نمی توانی دراز بکشی. او از انواع سلول ها برایم صحبت کرد که خاص جرم ها و تنبیه های مختلف است، از جمله نوعی سلول انفرادی به نام «لانه سگ» که «فقط می توانی در آن چمباتمه بنشینی و امکان دراز کشیدن هم نیست». از تصور این مکان ها، به خود لرزیدم اما به روی خود نیاوردم.

بخش سیزدهم: «نامه ابطحی» و پیش زمینه های تغییر بافت جمعیت مردم عرب

نامه منسوب به محمد علی ابطحی مبنی بر تغییر بافت جمعیتی استان خوزستان (اقلیم عربستان) در مارس ۲۰۰۵ شکل علنی یافت. نشر این نامه، جرقه ای شد تا انتفاضه یا قیام مردم عرب در ۱۵ آوریل ۲۰۰۵ شعله ور شود. در این نامه، که تاریخ ۱۳۷۷ ش را بر پیشانی دارد، دفتر ریاست جمهوری به مدیریت محمد علی ابطحی از وزارتخانه ها و سازمان های ذیربط همچون وزارتخانه های مسکن و اطلاعات می خواهد تا با اقدامات خاص و تشویق کوچ غیر بومیان به استان و کوچ معکوس عرب ها به سایر استان ها، طی ده سال جمعیت مردم عرب را از اکثریت به اقلیت بدل سازند. در باره این نامه حرف و حدیث فراوان است. من از زبان محمد نواصری - یکی از فعالان عرب اهوازی - شنیدم که این نامه توسط یکی از شهروندان عرب شاغل در حراست استانداری استان به دست ایشان و شمار اندکی از فعالان عرب رسیده است. بعداً کاشف به عمل آمد که این شخص، اطلاعاتی است. و البته این طبیعی است، زیرا اساساً سازمان حراست ادارات و وزارتخانه ها زیر

نظر مستقیم وزارت اطلاعات است. اصلاح طلبان در آن هنگام اعلام کردند که محافظه کاران مخالف آنان، این نامه را جعل کرده اند تا بر آرای مردم عرب طرفدار نامزدهای اصلاح طلبان، تاثیر منفی بگذارند. می دانیم که انتخابات ریاست جمهوری خرداد ۱۳۸۴ در پیش بود و اصلاح طلبان و محافظه کاران در برابر هم صف آرای شده بودند که سرانجام محمود احمدی نژاد از صندوق ها بیرون آمد. «سهرابیان» بازجوی تهرانی من، ویار و یاور سعید امامی، در بازجویی هایش اصرار داشت که این نامه جعلی است. بارها هم این موضوع را تکرار کرد. او حتی یکی دو بار گفت که نامه، ساخته و پرداخته «انگلیسی ها» است. البته «سهرابیان» برای جعلی قلمداد کردن نامه منسوب به ابطحی، به هر دری می زد. از جمله، خود مرا هم متهم به جعل این نامه کرد و روی این موضوع مانور می داد. من نیز به او و بازجوی اهوازی و در مصاحبه هایم با رسانه های گروهی، پیوسته می گفتم: اصلا مهم نیست که «نامه ابطحی»، درست باشد یا جعلی، مهم این است که کوشش و برنامه ریزی برای تغییر بافت جمعیت ملت عرب در ایران، هم در زمان شاه و هم در زمان جمهوری اسلامی، همواره وجود داشته است. از نظر تاریخی، این موضوع را نخستین بار در جزوه «خرید عربستان» میرزا آقا خان کرمانی در نیمه دوم سده نوزدهم می بینیم. او در این جزوه به ناصرالدین شاه پیشنهاد می کند تا اجازه دهد پارسیان هند (زرتشتیان) زمین های حاصلخیز را از بومیان عرب بخرند و یک بمبئی جدید در اهواز و سایر شهرهای اقلیم عربستان ایجاد کنند که البته شاه قاجار زیر بار نمی رود. پس از سقوط خزعل بن جابر و نابودی حاکمیت خود مختار ملت عرب در این خطه، رضا خان کوشش فراوان کرد تا کوچ هزاران تن از سایر شهرها را به شهرهای مختلف عرب نشین فراهم سازد. البته بخشی از کوچ افراد به شهرهایی نظیر عبادان طبیعی بود چون اینان برای کار در پالایشگاه و شرکت نفت می آمدند.



محمد علی ابطحی

اتفاق فکر شاهان پهلوی در این زمینه - یعنی تغییر جمعیت مردم عرب به زبان آنان - همواره فعال بوده است. اما سال ۱۳۴۳ ش در واقع یک نقطه عطف به شمار می رود. رژیم محمد رضا شاه در این سال سه تن از رهبران جنبش ملی عرب به نام های محیی الدین آل ناصر، دهراب شمیل آل ناصر و عیسی مذخور نصاری را اعدام کرد. صدها تن از

کادرها، اعضا و هواداران آنان دستگیر شدند و ساواک توانست یک جنبش وسیع ملی گرای عربی را کشف و سرکوب کند. لذا این رژیم به جای حل مساله، به پاک کردن صورت مساله پرداخت. در واقع رژیم شاه احساس خطر کرد و راه حل را در تغییر بافت منطقه دید. برنامه ریزان آن رژیم از شهر اهواز شروع کردند و مهاجرت به مرکز استان را تشویق و تسریع کردند. این مهاجرت سازمان یافته از مناطق بختیاری نشین، اصفهان و سایر شهرهای ایران بود. آنان کوشیدند شکل و شمایل عربی شهر اهواز را تغییر دهند. در دوره شاه سابق، «بورس زمین در اهواز» به یکی از عناوین عمده آگهی های مطبوعات تهران بدل شد و «تعویض زمین در اهواز با تهران» به مهمترین عامل مهاجرت برنامه ریزی شده. در این زمینه نقش عوامل محلی رژیم یعنی شیوخ سرسپرده و آزمند را نمی توان نادیده گرفت. اینان طعم پول و ثروت را چشیدند و پایشان به تهران و اروپا باز شد. از دیگر برنامه های رژیم برای تغییر بافت جمعیت عربی استان، ساختن شهرک های فارس نشین در مناطق مرزی بود که از شهرک های یهودی نشین اسرائیل کپی شده. «شهرک یزدنو» - میان بخش حویزه و مرز عراق - از مهمترین اینها به شمار می رفت. البته این شهرک پس از انقلاب با هجوم روستاییان عرب صاحب زمین برچیده شد. اما جمهوری اسلامی پس از تثبیت پایه های خود، به همان شیوه های اهریمنی شاه برای تغییر بافت جمعیت استان دست یازید. هاشمی رفسنجانی پرونده های خاک خورده «عرب زدایی» را از کشورهای رژیم شاه بیرون کشید. مهمترین این برنامه

ها، غصب بیش از ۲۵۰ هزار هکتار زمین های روستاییان عرب در دو سوی رودخانه کارون - از شوشتر تا محمره - بود که تا مدت ها موضوع کشمکش و درگیری کشاورزان عرب با ماموران جمهوری اسلامی بود که طی آن ده ها تن کشته و صدها نفر زندانی شدند. به اینها اضافه کنید غصب چند هزار هکتار زمین های روستاییان عرب در صحرای «جفیر» میان حویزه و محمره (خرمشهر) و نیز در شمال شهر شوش و در شهرک «شعیبیه» از توابع شوشتر که اساسا توسط غیر بومیان وابسته به بسیج و سپاه صورت گرفته است. در این عرصه سخت، ملت عرب در واقع نبرد برای «بودن یا نبودن» را تجربه می کند. رژیم می کوشد با کندن روستاییان عرب از زمین و روستا، آنان را از ریشه و اساس محروم سازد تا همچون بته ای بی ریشه بر دریای حلبی آبادها، جلبک وار زندگی کنند. برنامه ریزان رژیم جمهوری اسلامی در شهرهای بزرگ نظیر اهواز نیز بیکار ننشسته اند و با گسترش شهرک ها در درون شهر و کوچ غیر بومیان به آنها، نقشه های شیطانی شان را به اجرا در می آورند. به اینها اضافه کنیم: «شیرین شهر» در جاده میان اهواز و عبادان، و «شهرک رامین» در نزدیکی شهر ملاثانی که اختصاصا برای کوچ نشینان غیر بومی ساخته شده اند.

یک شب مرا به اتاق بازجویی که رو به روی «سوئیت» یعنی سلول بزرگ بیست و چهار متری قرار داشت، بردند. اما هنوز در آستانه در اتاق بودم که چشم بندم را برداشتند. فرد بلند قد سبز چهره ای را دیدم که خیلی شبیه دوستم مرحوم محمد نواصری بود. او مرتب تکرار می کرد: «من حاضر همکاری کنم». این منظره باعث شد فکر کنم بچه های مسوول اطلاع رسانی «انتفاضه» را دستگیر کرده اند. وحتى نسبت به بهترین دوستم نیز مشکوک شدم. البته وقتی آزاد شدم فهمیدم که هیچ یک از افراد کمیته دستگیر نشده اند و آن شخص شبیه محمد نواصری بود و ظاهرا زندانبانان عمداً آن صحنه را درست کرده بودند تا روحیه ام را خراب و مرا وادار به همکاری کنند.

بخش چهاردهم: تظاهرات «سی دی» مقدمه انتفاضه ۲۰۰۵ و نقش نفوذی «بیت العرب»

شاید جلسه دوم یا سوم بازجویی بود که بازجو «امیری» برای نخستین بار از من خواست تا با آنان همکاری کنم و دو اتهام اصلی ام - جعل نامه ابطحی و سازماندهی تظاهرات - را بپذیرم. حدود یک هفته از دستگیری ام گذشته بود. وی گفت ما یکی از هم پرونده های شما را دستگیر کردیم اما پس از پنج روز او را آزاد کردیم چون با ما همکاری کرد. شما هم اگر همکاری کنی آزادت می کنیم. سپس برگه های این به اصطلاح هم پرونده ای را به من نشان داد. خط و امضا را شناختم از آن (ح - ه) بود. دیگر برایم قطعی شده بود که او واقعا همکار وزارت اطلاعات است. از زندان که آزاد شدم از برخی از دوستان «بیت العرب» پرسیدم که آیا (ح - ه) واقعا دستگیر شده بود. گفتند چند روزی پس از دستگیری شما غیب اش زد و دو باره سر و کله اش پیدا شد. او نقش خود را خوب بازی کرده بود و البته به کمک روسایش در وزارت اطلاعات. به نظرم آمد، بازی از نوع بازی های کلاسیک اطلاعاتی ها بود.

من - البته - هر بار در برابر پیشنهاد های مبنی بر همکاری، ضمن مخالفت، پوز خندی می زدم. گفتنی است که من و یکی دیگر از دوستان قدیم اهوازی یعنی منصور مشرف، که در آگوست ۲۰۱۲ در واشنگتن در گذشت، سال ها بود به این شخص ظنین بودیم و تا اندازه ای برایمان محرز شده بود که اطلاعاتی است. اما حال و هوای دوره اصلاحات و سهیل انگاری در رعایت معیارهای امنیتی از سوی ما، و گستاخی و کوشش های گاه به گاه او برای نفوذ در میان جمعیت عرب های اهوازی مقیم تهران (بیت العرب) باعث شده بود تا (ح - ه) در سه چهار ماه قبل از قیام مردم عرب اهواز (در ۱۵ آوریل ۲۰۰۵) به این جمعیت نزدیک تر شود. او از ساده دلی یکی دو تن از گردانندگان جمعیت سوء استفاده کرد و قبل از قیام در چند جلسه شرکت کرد.

من فکر می کنم پس از پخش برنامه تلویزیون الجزیره در باره زندگی مردم عرب اهواز در روزهای پس از عید فطر (آبان ۱۳۸۳)، درز نامه منسوب به محمد علی ابطحی در باره کاهش جمعیت مردم عرب در اقلیم عربستان (خوزستان)، اوج گیری جنبش این مردم و حوادث آن هنگام عراق، باعث شده بود تا وزارت اطلاعات، وقوع تظاهرات و نا آرامی را در این استان پیش بینی کند. تلویزیون الجزیره در آن برنامه با من هم مصاحبه ای انجام داد که در ساحل رود کارون انجام گرفت

برای نخستین بار اعلام کردم که حاکمیت ج اا برای تغییر جمعیت عرب ها، برنامه های جدیدی دارد. من این صحبت ها را پنج ماه قبل از افشای نامه ابطحی از مهمترین تلویزیون جهان عرب اعلام کردم. کارشناسان وزارت اطلاعات می دانستند بخشی از مردم اهواز در سال ۱۳۸۱ تظاهراتی را انجام داده بودند که به «تظاهرات سی دی» معروف شد. آن تظاهرات همچون تظاهرات سال ۱۳۸۴ جنبه ضد نژاد پرستی داشت. در اوایل اسفند ۱۳۸۱ یعنی قبل از انتخابات دوره دوم شورای شهر، نیروهای امنیتی و پلیس به بهانه جمع آوری سی دی های مبتذل و در واقع برای جمع آوری همه نوع سی دی عربی و به قصد مبارزه با فرهنگ و موسیقی عربی - که گسترش فراوانی پیدا کرده بود - به مغازه ها و دست فروشی هایی که به این کار اشتغال داشتند یورش بردند. این امر باعث واکنش توده های مردم عرب اهواز به ویژه جوانان و دانش آموزان شد. تظاهرات عمدتاً در الدایره (کوی علوی) اهواز و محله های مجاور آن انجام شد و مدت یک هفته ادامه یافت. پلیس صدها تن از تظاهر کنندگان عرب را دستگیر کرد. جاسم شدید زاده نماینده عرب اهواز در دوره ششم مجلس شورای اسلامی (پارلمان) طی نطقی به این سرکوب و دستگیری ها اعتراض کرد و از خانواده های دستگیر شدگان خواست تا به عنوان اعتراض، در برابر دادگاه و استانداری تحصن کنند.

لذا بر اساس آن تجربه، نیروهای امنیتی کوشیدند عوامل حرفه ای خود را وارد جمعیت عرب های اهوازی مقیم تهران (بیت العرب) بکنند. «بیت العرب» گرچه سازمان سیاسی نبود و یک نهاد مدنی به شمار می رفت اما چون شماری از فعالان فرهنگی و اجتماعی و برخی از نمایندگان عرب مجلس شورا را در بر می گرفت، حساسیت وزارت اطلاعات را بر می انگیزد. نیروهای امنیتی بعدها نشان دادند که اساساً تحمل هیچ نهاد مدنی را در ایران ندارند و در دوره ریاست جمهوری احمدی نژاد اغلب آنها را قلع و قمع کردند.

من چیزهای زیادی را از زبان بازجوها شنیدم که این اطلاعات را خارج از زندان اصلاً نمی توانستم به دست آورم. بازجوی اصلی، برخی را عمداً می گفت و برخی دیگر را من از زیر زبانش می کشیدم یعنی در عین حالی که او می کوشید اطلاعات مرا تخلیه کند، من نیز می کوشیدم به شیوه های خاص خودم، همین کار را با او بکنم. مهمترین چیزی که طی مدت بازداشت از صحبت های بازجو دستگیرم شد، نام چند تن از عوامل عرب بودند که با اداره اطلاعات اهواز همکاری می کردند و من پیشتر نمی دانستم، گرچه به برخی از آنان شک داشتم.

با وجود زبان های فراوان مادی و معنوی که بر اثر جاسوسی و خبر چینی های (ح - ه) به من وارد شد، معتقد به انتقام گیری نیستم. بلکه براین باورم که این گونه جاسوسان و خبر چینان باید زمانی محاکمه شوند. زیرا اینان به فعالان مدنی و سیاسی و فرهنگی که کار مسالمت آمیز می کردند زبان های جبران ناپذیری وارد کرده اند. این ماموران نامعذور، عمده و آکره ظلم و جور اند و با گزارش ها و خبر چینی های خود گاه باعث حبس، یا مرگ فعالان سیاسی و مدنی و فرهنگی شده اند. من نیز اگر زمانی در ایران دادگاه صالحه تشکیل شود علیه این شخص اقامه دعوا خواهم کرد. برخی از این جاسوسان نیز باعث مرگ شماری از فعالان عرب شده اند که زمانی باید محاکمه شوند.

بخش پانزدهم: انتقال به سلول کوچک انفرادی

پس از انتقال به سلول کوچک و دیدن آن فضای تنگ، که مساحت اش از شش متر مربع کمتر است، با خود گفتم: «در این جای تنگ و کوچک چه بکنم، روزهای طولانی تابستان اهواز را چگونه بگذرانم؟». در «سوئیت» بیست و چهار متری، حداقل می توانستم ورزش کنم و روزی چندین کیلومتر راه بروم اما این جا چی؟ از بازجو امیری خواستم کتاب به من بدهد که زیر بار نرفت. گفتم قرآن بدهید. قرآنی به من داد که حروف ریزی داشت. گفتم: عینک ام را هم بدهید تا بتوانم قرآن را بخوانم. نپذیرفت. اصرار کردم، گفتم: می ترسیم با عینک فلزی خودکشی کنی و این امر در اینجا سابقه دارد. در دلم به این حرف خندیدم و با خود گفتم: «خودکشی و من؟! البته من قبلاً در نخستین روز به این فکر افتادم اما صرفاً یک فکر بود و به مرحله عمل نرسید. بررسی ها نشان داده که هر انسانی با هر روحیه ای، دست کم یک بار به فکر خودکشی افتاده است. و وقتی بازجو امیری گفت می دهیم برایت عینک پلاستیکی درست کنند، در دلم گفتم: «فاتحه ات خوانده است، حالا حالا باید اینجا بمانی». قرآن حروف ریز را با قرآنی

عوض کردند که حروف فارسی ریز و حروف عربی درشت تری داشت. گفتیم: مهم نیست به ترجمه فارسی نیاز ندارم. چیزی برای خواندن می خواستم تا سد سنگین زمان را بشکنم که آوارش داشت مرا خفه می کرد. مطالعه یکی از راه های در هم شکستن این سد بود. در خواندن بدون عینک مشکل داشتم اما چاره ای نبود. پس از یک هفته، عینک پلاستیکی را آوردند. حال می توانستم به خوبی هم متن عربی و هم فارسی قرآن را بخوانم. حدود نه بار قرآن را بازخوانی کردم. من قبلا - خارج از زندان - چندین بار قرآن را خوانده بودم. اما این بار فرصتی فراهم شد تا بتوانم روی تک تک سوره ها و آیه ها تأمل کنم. تمرکز من روی جنبه های ادبی و زیبایی شناسیک قرآن بود. با خود کاری که از بازجو کش رفته بودم، یاد داشت هایی هم نوشتم. اما یک بار، زمانی که در اتاق بازجویی بودم، خودکار و یادداشت ها و یکی دو شعر عربی را - که در آن خلوت عظیم سروده بودم - توسط نگهبانان مصادره شد. وقتی مرا آزاد کردند همه اینها را مطالبه کردم اما بازجو و زندانبانان، مثل همیشه دروغ گفتند و با کمال وقاحت منکر وجود چنین یادداشت هایی شدند. من آن شعرها را عمدا معلق و پیچیده سروده بودم تا زندانبانان منظوم را نفهمند اما آنان هر از چندی - در غیاب من - همه خرت و پرت را زیر و رو می کردند تا هر چیزی را که بوی خلاقیت و زندگی می داد بر دارند. حتی یک بار بازجو امیری، بیانیه دستنوشته ای را نشان ام داد که من و شماری از اهل قلم عرب اهوازی در تایید نامزدی محمد خاتمی برای انتخابات ریاست جمهوری سال ۷۶ ش بر روی یک کاغذ خط دار معمولی نوشته بودیم. این نامه در معتبرترین روزنامه های آن هنگام یعنی روزنامه سلام منتشر شد و باعث گردید تا شاعران عرب اهوازی وابسته به حاکمیت و طرفدار علی اکبر ناطق نوری - رقیب خاتمی - به ما حمله کنند که البته با پاسخ دندان شکن ما روبه رو شدند. آن بیانیه همچون سنگی بود که در آب های ساکن افتاد و موج هایی را نه تنها در اهواز بلکه در ایران پدید آورد و باعث شد تا دیگر هنرمندان و روزنامه نگاران ایرانی به حرکت در آیند و از محمد خاتمی حمایت کنند. آن نامه، امضای من و نه نفر دیگر از نویسندگان و شاعران مستقل عرب اهوازی را در برداشت و در اوایل فروردین سال ۱۳۷۶ (مارس ۱۹۹۷) تهیه شد و در اواخر فروردین همان سال منتشر گردید. وقتی از بازجو امیری خواستم آن نامه را به من پس دهد، نپذیرفت و به من گفت: ما آن را در آرشیو وزارت اطلاعات نگه خواهیم داشت. بعدها اگر کسی خواست به عنوان یک سند تاریخی از آن استفاده کند می تواند به آرشیو ما مراجعه نماید. تا آن جا که به خاطر دارم افزون بر امضای نگارنده، امضای آقایان موسی سیادت، تاریخنگار، عباس عباسی، شاعر، سید باقر آل مهدی مترجم، و خانم فریبا عذاری مترجم نیز پای آن نامه بود.

زندانبانان صبح زود، زندانیان را برای نماز صبح بیدار می کردند و معمولا افراد را چشم بسته به دستشویی می بردند. در سلول انفرادی کوچک - بر خلاف سوئیت - دستشویی در خارج از سلول و برای رفتن به آن محدودیت هایی بود. یعنی این که شما در روز فقط سه بار حق داشتی جهت رفع حاجت به دستشویی بروی. یک بار قبل از اذان صبح و بار دوم ظهر و بار سوم شب قبل از خواب. اگر بدقبال باشی و گرفتار بیماری اسهال شوی حسابت با کرام الکاتبین است. در این حالت، اگر علاوه بر این سه وعده بخواهی به دستشویی بروی با اخم و تخم و گاهی مخالفت نگهبانان روبه رو می شوی. در اینجا باید اصرار کنی، که گاهی می پذیرفتند و گاهی نه. توالت در کنار حمام قرار دارد. وقتی وارد دستشویی می شوی چشم بند را برمی دارند. دستشویی فرصتی بود تا از پنجره واقع در بالای دیوار، فضای بیرون را ببینی، فضای وسیع آزادی راه، و البته نه همه فضا بلکه فقط جاهای بلند را. من آنتن آهنی بلندی را از پشت پنجره دستشویی می دیدم که البته نتوانستم بفهمم کجاست اما آن را به عنوان نشانه در ذهنم حفظ کردم تا بیرون که رفتم مکان زندان مخفی را بشناسم. با توجه به نوحه خوانی ها و دعاها و سرودهای نظامی که گاهی از دور ویر آنتن بلند همسایه به گوش می رسید می شد، فهمید که در آن جا باید پادگان یا مرکز بسیج باشد که بعدها وقتی آزاد شدم فهمیدم دومی است. من وقتی را این گونه تنظیم کرده بودم: پس از دستشویی، نوبت صبحانه است. معمولا غذا را یکی از نگهبانان با گاری می آورد. صدای این گاری هنگام حرکت و توزیع غذا، بسیار دلنواز است، به ویژه هنگام نهار و شام. صدای چرخ های گاری همچون آثار بلخ و بتهوون حال و هوای دیگری را در روح ام بر می انگیزد. چرخ های گاری همچون آرشه ای بر ویولن زمین کشیده می شد. روح را می نواخت و جان را سیراب می کرد. اگر گرسنه باشی، این حس روحی با حس فیزیکی در می آمیزد. و البته فقط اینها نیست، وقتی نگهبان مامور غذا می آید و در سلول را باز می کند و به تو می گوید «چشم بندت را ببند» یا گاهی برخی از آنها این را نمی گویند و فقط می گویند «ظرف غذایت را بیاور» و بعدش هم شاید چند کلمه ای بگویند یا نگویند. این باعث می شود تا زبان باز کنی و در جایی که از شدت تنهایی و سکوت و بی سخنی کلافه شده ای، با کسی حرف بزنی. همین چند کلمه در روز هم غنیمت است.

بخش شانزدهم: بیست کیلومتر راه رفتن روزانه در سلول تنگ انفرادی

زندانی در آن تنهایی جان فرسای سلول انفرادی، ضرورت صحبت با دیگران را با پوست و گوشت خود حس می کند. این گفتگو می تواند با هر کس باشد تا آدمی از عزلت هراس انگیزش بیرون آید. در واقع در سلول انفرادی این مقوله را عمیقا حس کردم که انسان پس از اجتماعی شدن بود که انسان شد. در این زمینه من دچار پارادکس «دوگانگی» شده بودم. از یک سو از شدت عزلت و تنهایی مایل بودم با هر کسی صحبت کنم حتی اگر آن کس، بازجو و جلادم باشد. وضع به گونه ای بود که وقتی نگهبانان در سلول را باز می کردند و از من می خواستند برای بازجویی به اتاق بازجویی بروم خوشحال می شدم زیرا می دانستم که بالاخره کسی - ولو در شکل و شمایل بازجو - ساعت ها با من صحبت خواهد کرد. نیز می دانستم این هم صحبت، یعنی بازجوی پلشت و پست، خیر مرانمی خواهد بلکه می خواهد از زیر زبانه حرف بکشد و راست و دروغ را به هم ببافد تا از آنها به عنوان اعترافات علیه خودم استفاده کند تا دادگاه شدیدترین حکم را بر ضد من صادر کند و همین هم شد. لذا از حرکات و سکنت و تهدیدها و پرسش های طولانی و اعصاب خرد کن بازجو، ناراحت می شدم. و این کاری بود که چندین ساعت در روز - و گاهی در شب و نیمه شب - انجام می گرفت و با تهدید به ضرب و قتل همراه بود. یک بار وقتی که بازجو در کسب همکاری ام با آنان نومید شد با تهدید و تشر گفت کاری می کنم که یکی از بچه های مجاهدین خلق از شما بازجویی کند و آن موقع قدر مرا می دانی. استنباط ام این بود که لابد وزارت اطلاعات گاهی از نادمین این سازمان که با این وزارتخانه همکاری می کنند برای بازجویی استفاده می کند.

چیزی که اکنون به یادم آمد این است که از (ح - ه) شنیدم که حمید احمدی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران بعد از تظاهرات اهواز و چند روز قبل از دستگیری ام به این شهر رفته و با مسوولان سیاسی و امنیتی استان دیدار و رایزنی داشته است. او صرفا برای این کار به اهواز رفته و در استانداری حضور یافته بود. با توجه به دیدگاه شدیدناسیونالیستی و کینه اش نسبت به فعالان ملیت ها - و من به ویژه - بعید نمی دانم که وی در زمینه برخورد با اعتراضات و تظاهرات مردم عرب، کمک فکری به آنان داده است. نیز احتمالا مشوق آنان برای دستگیری ام بوده.

در زندان یک نگهبان عرب بود که با او به عربی صحبت می کردم. او اصرار داشت غذای بیشتری به من بدهد و گویی می خواست به این وسیله محبت یا ارادت خود را نشان دهد. یک بار از اصل و نسبش پرسیدم نام یکی از قبایل عرب را ذکر کرد. من هم نام خویشاوندانش را در محمره (خرمشهر) و خفاجیه (سوسنگرد) به او گفتم که در پاسخ گفت بعضی از آنان را می شناسد. فکر می کنم او هم مرا یا خاندان مرا شناخت. او حتی برخی از مقررات زندان را به من یاد آور شد، مثل موضوع «هوا خوری» روزانه و نظایر آن که من اطلاعی از آنها نداشتم و بعدها پیگیرش شدم. حس می کردم که جو آن روزهای اهواز و قیام مردم بر این مامور عرب هم تاثیر نهاده بود. لابد او هم به عنوان یک عرب در این اداره با تبعیض ملی رو به رو است، من - اما - احتیاط از دست نمی دادم. او گرچه ماموری دون پایه به شمار می رود اما در نهایت مامور اداره اطلاعات است.

در روزهای دراز بی پایان سلول تنگ و باریک زندان مخفی اهواز برای پر کردن ساعت های تنهایی، آواز می خواندم اما نه با صدای بلند. من که اساسا استعداد آواز خوانی نداشتم هرچه را که از دوران کودکی در حافظه داشتم برای خودم می خواندم: بارها و بارها شعرهایی از ترانه های عربی «م کلثوم»، «فیروز»، «ناظم الغزالی» و «حضیری ابو عزیز»، را می خواندم. «عمی بیباع الورد»، «طالع من بیت ابوها» و..

قبلا گفتم که سلول انفرادی ام کمتر از شش متر مساحت داشت، یعنی دو متر عرض و اندکی کمتر از سه متر طول. خرت و پرت هایم حدود یک متر از عرض سلول را اشغال کرده بود. یک متر را خالی گذاشته بودم تا بتوانم در آن فاصله در طول سلول راه بروم. این را هم بگویم که یک کولر آبی را بالای سوله زندان گذاشته بودند که به همه سلول ها سرویس می داد. یک کانالش در سلول من بود و چون هوای سرد کولر اذیت ام می کرد، گفتم تا مقوایی رویش گذاشتند تا از شدت سرمایش کاسته شود.

من هر روز قبل از صبحانه چند دقیقه ای نرمش می کردم. این عادت را از بیرون داشتم و هنوز دارم که هر روز صبح قبل از صبحانه ربع ساعتی نرمش می کنم و نیز هر روز تعطیل، یک ساعت می دویم. از سال ۱۳۶۵ ش خود را مقید به این امر کرده ام. در سلول زندان مخفی اهواز، پس از صبحانه اگر بی حوصله بودم یا اگر احساس بی خوابی می کردم، مدتی می خوابیدم و سپس راه می رفتم. اغلب - اما - پس از صرف صبحانه این کار را می کردم. عصرها هم، برنامه راه رفتن در طول سلول را داشتم. صبح سه ساعت و عصر در همین حدود و گاهی بیشتر. در واقع من روزانه شش هفت ساعت راه می رفتم. ما در کوهنوردی و راه پیمایی - که ورزش مورد علاقه ام در دوران دانشجویی وبعد از آن بود - هر شش کیلومتر را یک ساعته طی می کردیم اما در آن سلول تنگ، سرعت راه رفتن بسی کمتر از سرعت پای کوهنوردان در مسیرهای صاف است. اما می توان گفت که من روزانه حدود بیست کیلومتر راه می رفتم، و این برنامه همیشگی ام در سلول انفرادی - هم کوچک و هم بزرگ - بود. نرمش و راه رفتن در سلول باعث می شد تا از نظر جسمی از پای در نیایم و بی شک ورزش بر وضعیت روحی و سرزندگی انسان هم می افزاید.

بخش هفدهم: سیر انفس در انفرادی و سیر آفاق در خارج

صحبت از راه رفتن در انفرادی شش متری کردم. زندانی، اساسا چاره ای جز ورزش و نرمش در زندان ندارد و گرنه از پای در می آید. البته من همیشه به دو نوع ورزش علاقه دارم یکی شنا، که از شش سالگی در شط کرخه، در زادگاه ام - شهر خفاجیه (سوسنگرد) - یاد گرفتم. و دیگری ورزش کوهنوردی است که در دوره دانشجویی در تهران به آن علاقمند شدم.

کوهنوردی - البته - فقط ورزش نیست بلکه برای ما جامعه شناسی روستایی هم بود. خود سازی انقلابی هم بود. و چقدر ساده بین بودیم که در دوره شاه فکر می کردیم داریم خودمان را برای انقلاب سوسیالیستی آماده می کنیم. به قول دوستی چه می خواستیم و چی شد. انقلاب حتی دموکراتیک هم نشد.

افزون بر رودخانه های کرخه و کارون و برخی دیگر از رودخانه های ایران، در دریاچه های «سما» و «تار» (در دماوند و کلاردشت)، دریاچه ارومیه، دریای خزر، خلیج (ساحل بندر دیلم)، دریای مدیترانه (در سواحل تونس و لیبی)، اقیانوس هند (ساحل مسقط) و اقیانوس اطلس (ساحل برایتون انگلیس) هم شنا کرده ام. تقریبا به اغلب کوه های ایران صعود کرده ام. البته بیشتر در زمان شاه. با دوستان کوهنورد، قله



های توچال، پیاز چال، کُلك چال، سیاه سنگ و دیگر قله های رشته کوه البرز را فتح کردیم. به اینها باید قله های سبلان، قلعه بابک (آذربایجان)، دُرفک (گیلان)، تفتان (بلوچستان)، هفت چشمه (چهار محال و بختیاری) را اضافه کنم. طی برنامه های چند روزه، از سه نقطه مختلف، پهنای جنگل های شمال ایران را با دوستان کوهنورد پیاده طی کرده ام: مسیر «زنجان - ماسوله»، مسیر «فشم - نوشهر» و مسیر «شاهرود - بهشهر». در تعطیلات نوروز ۵۴ طی یک برنامه کوهنوردی - پیاده روی مسیر «شهرکرد - ایذه» را پنج روزه طی کردیم. سرپرست برنامه اکبر سلاخی - برادر کاظم و جواد سلاخی - بود. این دو، در فرآیند مبارزه چریکی با رژیم شاه در خیابان های تهران جان باختند. در این برنامه، قله

«هفت چشمه» را فتح کردیم که راهنمای محلی، جای هفت چشمه زیر قلعه را به ما نشان داد که منبع اصلی رودخانه کارون هستند. البته در آن هنگام از سال، سطح دهانه آنها پوشیده از برف و یخ بود. وقتی از قلعه به سوی ده «دو پلان» سرازیر شدیم، من هوس شنا در شاخه اصلی کارون را کردم که شبیه نهر بود. محمد شریعتی از دیگر کوهنوردان گروه هم به آب زد. اما شنا کردن من همان وسرما خوردن و تب کردن همان. بچه‌ها از آن به بعد، کوله را از من گرفتند. هر یک از افراد گروه کوهنوردی که حدود ده یازده تن بودیم کوله‌ای به وزن پانزده تا بیست کیلو را حمل می‌کرد که شامل غذا (قورمه)، نان و میوه (سیب و پرتقال) و قدری کمک‌های اولیه برای پنج شش روز بود. اگر کوله کسی خالی یا سبک می‌شد به جایش سنگ می‌گذاشتند. این هم از اصول مبارزه چریکی بود در آن هنگام، گرچه ما چریک نبودیم اما فرهنگ چریکی تاثیر خود را بر گروه‌های کوهنوردی دانشجویی - غیر دانشجویی - گذاشته بود. از سردسیر تا گرمسیر چهار محال و بختیاری، اقیانوسی از برف بود که تمام نمی‌شد. من چند بار از شدت خستگی و بیماری می‌خواستم استراحت کنم اما دیگر دوستان نمی‌گذاشتند چون همه کوهنوردان می‌دانستند، در برف و سرما، خوابیدن به معنای مرگ است. برنامه سنگینی بود و تا رسیدن به اولین روستاهای منطقه گرمسیر، یعنی «شلیل» و «گندمکار»، من واقعا طعم مرگ را چشیدم.

یک رادیو ترانزیستوری داشتیم که روز سوم یا چهارم راه، نرسیده به دهدز، اخبار ساعت یک ونیم کویت را گرفتیم که اعلام کرد جنگ ویتنام تمام شد. یادم می‌آید نیمه‌های شب به «ایذه» رسیدیم، عین یک گروه چریکی. یکی از بچه‌ها، حرکت ما را به «ویت کنگ‌ها» تشبیه کرد. ایذه در آن زمان - فروردین ۵۴ - یک مسافرخانه فگسنی داشت، شب را در آن جا اتراق کردیم. دو یا سه اتاق داشت. کوله‌ها را در انباری گذاشتیم، کیسه خواب‌ها را باز کردیم و همچون بقیه مسیر در آنها خزیدیم و خوابیدیم. این را هم بگویم که در دوره ناصر الین شاه، حاج عبدالغفار نجم‌الملک، هنگام بازگشت از اهواز به اصفهان و تهران از این مسیر آمده بود. این را در «سفرنامه عربستان» وی می‌خوانیم.

صبح روز بعد به مسجد سلیمان رفتیم. از مسجد سلیمان به اهواز و از آن جا به خفاجیه (سوسنگرد)، بچه‌های کوهنورد از شهرها و ملیت‌های مختلفی بودند. در میان آنان فقط من عرب بودم، بقیه یا فارس بودند یا لر و ترک و کرد. من - البته - یک سفر خارجی هم داشتیم قبل از انقلاب. در تابستان سال ۵۵ ش که به شکل توریستی و همراه یک دوست گیلک به خارج از کشور رفتیم. با کوله و کیسه خواب. از تهران تا استانبول و صوفیه و بلگراد و میلان و استراسبورگ و پاریس و مارسلی و الجزیره و تونس و قاهره و سرانجام تهران. در آن سفر هیچگاه به هتل نرفتیم. درباره این سفر بعدها خواهیم نوشت.

در انفرادی، به رغم وقتی که صرف خواب و راه رفتن می‌کردم باز هم وقت اضافی می‌آوردم. اگر کتاب در دسترس ام بود شاید وقت سریع‌تر می‌گذشت. من می‌دانستم طبق قوانین جمهوری اسلامی ایران، داشتن کتاب در زندان حق زندانی است اما همان‌طور که قبلا اشاره شد، زندانبانان پس از درخواست‌های مکرر برای داشتن کتاب، پس از چند روز، یک قرآن به من دادند. در حالی که در سلول زندان اوین هم قرآن بود و هم یک کتاب تاریخی. شاید این تفاوت از کج سلیقه‌ی زندانبانان اهوازی باشد یا شاید دلیل اش عرب بودن اغلب زندانیان اهواز باشد که زندانبانان نمی‌خواهند به قرآن دسترسی داشته باشند چون به هر حال زبانش را می‌فهمند و ممکن است تحت تاثیر سوره‌های انقلابی اش قرار گیرند، اما در اوین چون زندانیان عربی نمی‌دانند به وفور یافت می‌شود.

سوره‌های مکی و مدینی دو نوع تاثیر بر من داشت. سوره‌های مکی که شامل موضوع‌های بهشت و جهنم و مجازات‌های شدید آتش است، فضای ترس و هراس موجود در زندان را برای کسی که به تنهایی با جهنم زندان رو به روست، دو چندان می‌کرد، و بر فشارهای روحی ام می‌افزود. اما سوره‌های مکی نظیر سوره یوسف یا سوره‌های پایانی قرآن که جنبه ادبی و شاعرانه شان قوی‌تر بود باعث شادمانی روح و جان می‌شد. پس از دو سه بار دوره کل قرآن، تمرکز بیشتر بر سوره‌های مکی شد. در سوره «یوسف» مفاهیم عاشقانه و شیوه‌های ادبی و شگردهای مهم داستان‌سرایی وجود دارد که برای من - که به داستان نویسی علاقه دارم - جالب بود. لذا با خود کاری که از بازجویان کش رفته بودم به نوشتن دیدگاه‌هایم در باره تکنیک‌های ادبی این سوره‌ها پرداختم، اما زندانبانان هم خود کار و هم یاد داشت‌ها و هم شعرهایم را بردند یا در واقع آنها را در غیاب ام از میان خرت و پرتی که در سلول داشتیم ربودند.

بخش هجدهم: اعتصاب غذا و نخستین ملاقات و زندانی باغل و زنجیر

قبل از پرداختن به موضوع این بخش بگویم که هنگام سخن گفتن از کوهنوردی‌ها و پیاده روی‌های ام در قبل از انقلاب، صعود به دو قله «الوند» و قزل ارسلان» در همدان در سال ۱۳۵۴ ش و نیز پیاده روی از اهواز تا حمیدیه را در پاییز سال ۱۳۵۶ از قلم انداختم. فاصله میان سه راه محمره در اهواز تا بخش حمیدیه را شش ساعته با پای پیاده طی کردیم. من بودم و شش هفت تن از بچه‌های عرب که البته اکنون پدر و پدر بزرگ شده‌اند. وقتی با قیافه‌های خاک آلود به منزل یکی از خویشاوندان در حمیدیه رسیدیم باور نمی‌کردند که ما از اهواز پیاده آمده‌ایم. می‌گفتند با وجود این همه مینی بوس و سواری، چرا پیاده آمده‌اید، مگر این همه آدم، پول کرایه نداشتید. وقتی صحبت از ورزش و پیاده روی کردیم عده‌ای از آنان باور کردند اما عده‌ای دیگر تا همین چند سال پیش، که آنان را در حمیدیه می‌دیدم، هنوز فکر می‌کردند ما با آنان شوخی می‌کردیم و از اهواز با ماشین آمده بودیم. در راه یکی از دوستان که ذوق آواز و سرود خوانی داشت بارها برای ما آواز عربی و سرود فلسطینی خواند. من در واقع می‌خواستم فرهنگ ورزش کوهنوردی را در اهواز ترویج دهم اما چون سرزمین ما، کوه نداشت، فکر کردم، ورزش پیاده روی را رواج دهم. البته چند ماه بعد، انقلاب شد و گرفتار مسایل دیگری شدیم. اما توصیه من به جوانان عرب در شهرهای مختلف استان این است که چنین برنامه‌هایی را ترتیب دهند. مثل پیاده روی در ساحل شط کارون، از اهواز تا ویس یا ملاتانی، یا پیاده روی از «منصوره» تا «فلاحیه»، یا پیاده روی از «خفاجیه» تا «مالکیه» یا «هوفل». و اساساً هر کسی در هر شهر و بخش و روستایی می‌تواند چنین برنامه‌هایی را سامان دهد بی آن که شکل سیاسی به آن ببخشد و حساسیت ماموران را جلب کند. البته این کارها به علت گرمی هوای اهواز و سایر شهرهای تابعه اغلب در پاییز و زمستان و اوایل بهار امکان پذیر است.

من همواره از بازجویانم خواستار ملاقات با دختر و همسرم بودم اما با این خواست من موافقت نمی‌کردند تا این که پس از گذشت تقریباً یک ماه، اجازه دادند تا نه با آنها بلکه با دیگر بستگانم ملاقات کنم. روزی مرا از سلول فراخواندند و گفتند ملاقات داری. حدود یک ماه از بازداشت ام گذشته بود. چشمان ام را بستند و دستبند به دست ام زدند و سوار خودرویی کردند که مدل اش را نتوانستم تشخیص دهم. با این خودرو از زندان به محل ملاقات که جای دیگری بود رفتیم. وقتی از یکی از ماموران پرسیدم چرا به من دستبند می‌زنید، گفت: چون این روزها شهر (اهواز) شلوغ است و امکان حمله تروریست‌ها وجود دارد و ما این کار را به خاطر حفظ جان شما انجام می‌دهیم.

البته من می‌دانستم که دغدغه خاطرشان حفظ جان من نیست بلکه هراس شان از این بود که ممکن است گروهی مسلح از همشهریان عرب برای رهایی من از دست آنان به خود رو حمله کنند.

نمی‌دانستم به کجا می‌رویم. حتی وقتی وارد حیاط ساختمانی شدیم که ملاقات در آن جا صورت می‌گرفت نفهمیدم کجا هستیم. فقط برای یک لحظه برادر زاده ام را دیدم که جلوی در بزرگ حیاط ساختمان ظاهر شد. برای او دستی تکان دادم اما او به سرعت از جلوی در گذشت.

پس از چند لحظه، دو برادر بزرگترم، خواهر کوچکترم، یکی از برادر زاده‌ها و یکی از خواهرزاده‌هایم همراه وکیل صالح نیک بخت آمدند و نیم ساعتی با هم نشستیم و گپ زدیم. این ملاقات در حضور بازجو-امیری-انجام گرفت. ملاقات بیشتر به احوالپرسی گذشت و البته به عربی به آنان فهماندم که روز قبلش در اعتصاب غذا بوده‌ام. من دو روز پیش از آن، تهدید به اعتصاب غذا کرده و به بازجوی ام پیغام داده بودم اگر نگذارید با خانم و دخترم ملاقات کنم، دست به اعتصاب غذا خواهم زد. دو روز قبل از ملاقات، ظرفیت خودم را برای اعصاب غذا سنجیدم و سرانجام روز قبل از ملاقات (که از آن اطلاع نداشتیم)، تصمیم خود را عملی کردم و جز آب چیزی نخوردم. مامور غذا موضوع را به بازجو اطلاع داده بود. بازجو امیری مرا به اتاق بازجویی احضار کرد و با خنده و شوخی از من خواست تا اعتصاب ام را بشکنم. وقتی برا ادامه اعتصاب اصرار کردم به تهدید متوسل شد. من گفتم به دو شرط اعتصابم را خواهم شکست: یکی وضعیت مرا مشخص کنید تا از حالت بلا تکلیفی خارج شوم و دوم این که بتوانم با خانواده ام ملاقات کنم. او در مورد دومی قول مساعد داد اما در باره اولی گفت: ما سعی خود را

می کنیم و مساله را در لفافه گذاشت. به هر تقدیر دستور داد شیرینی آوردند تا من اعتصابم را بشکنم. من وقتی دیدم به یکی از خواسته هایم رسیده ام و می توانم با برخی از افراد خانواده ام ملاقات کنم اعتصاب را شکستم. من فکر می کنم این حرکت یعنی اعتصاب غذا باعث شد تا ملاقات با بستگانم را ترتیب دهند اما نه با دختر و همسرم. افزون بر آن نباید اعتراض نهادهای بین المللی را در این زمینه فراموش کنیم.

بازجویی نیمه شب

من تا ده روز مانده به آزادی به طور مداوم بازجویی می شدم. اوایل هفته ای سه یا چهار بار این بازجویی ها انجام می شد. گرچه من به عنوان یک زندانی، هیچ کاری طی ساعت های طولانی روز نداشتم اما گاهی بازجوها عشقشان می کشید، تا شب ها از من بازجویی کنند. یکی از این بازجویی ها که هیچ گاه فراموشم نمی شود در اواسط دوره زندان ام رخ داد. من خواب بودم که ساعت حدود یک یا دو نیمه شب مرا از خواب بیدار کردند. در حیاط زندان که سقف سوله داشت - میزی چیده بودند که صندلی بازجو رو به صندلی من رو به دیوار بود. من البته اجازه نداشتم پشت سرم را نگاه کنم. اما گاهی که بازجو به این سو و آن سو می رفت، سریعاً نگاهی به پشت سرم می انداختم. حیاط مستطیل شکل زندان، همچون تونل قطار از دیوار رو به روی من تا در بازداشتگاه ادامه داشت. من هیچ گاه تحمل شب زنده داری را، آن هم تا صبح نداشتم اما آن شب نمی دانم چرا اصلاً احساس بی خوابی و خستگی نکردم و تا صبح به پرسش های بازجو پاسخ دادم. شاید علت اش خواب روزانه بود که وسیله ای برای پرکردن ساعت های بیکاری در انفرادی بود. بازجو می کوشید با سوء استفاده از خستگی ناشی از بیداری شبانه، چیزهای از زیر زبان ام بکشد اما همان گونه که گفتم توانستم در برابر بی خوابی مقاومت کنم و پرسش ها را دقیق جواب دهم.

بخش نوزدهم: مردی باغل و زنجیر در سپیده دم

در اواخر بازجویی که از ساعت یک نیمه شب تا هشت صبح طول کشید، حدود ساعت پنج و نیم یا شش صبح، صدای جرینگ و جرینگی به گوشم رسید. وقت رفتن زندانیان به دستشویی بود. صدا بلندتر و بلندتر شد. بازجو برای نماز رفته بود و من همچنان پشت میز بازجویی نشسته بودم. این صدای عجیب در آن سحرگاه سخت بازجویی طولانی، کنجکاو ام را برانگیخت. سرم را به سرعت به عقب برگرداندم. هوا، گرگ و میش بود. یکی از نگهبانان را دیدم که یک زندانی عرب را به سوی دستشویی همراهی می کند. دست و پای زندانی را با غل و زنجیر بسته بودند. جوان بود و به دشواری راه می رفت. مشخص بود که فقط درون دستشویی است که دست و پای اش را باز می کنند. آن صحنه را هیچ گاه فراموش نخواهم کرد و جرینگ جرینگ زنجیرهای آن جوان عرب زندانی هنوز در گوش ام طنین انداز است. عرب بودن این جوان را بعداً فهمیدم. و البته این امر برای من قابل تصور بود زیرا اساساً هشتاد تا نود درصد زندانیان زندان های اهواز که اعم از زندان اصلی کارون و دیگر زندان های مخفی و آشکار - عرب هستند.

روز بعد، از یکی از نگهبانان در باره این زندانی مقید به غل و زنجیر پرسیدم. به من گفت، آن زندانی چند پاسدار را کشته است. تاکنون هم نه نام این زندانی را می دانم و نه این که آیا این کارها را قبلاً انجام داده یا طی نا آرامی های اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت این کارها را کرده بود. نگهبانان توضیح بیشتری نمی دادند. البته به هنگام بازداشت واز زبان بازجو فهمیدم که در آن روزها چند ترور و انفجار علیه ماموران زندان و مسوولان بسیج انجام گرفته بود. وقتی بازجو برگشت تا بازجویی را ادامه دهد من همه اش در فکر آن جوان بودم و دلایل غل و زنجیر کردن دست و پای اش. آفتاب بر آمده بود که بازجویی پایان یافت. حدس می زنم ساعت هشت صبح بود.

وقتی به انفرادی باز گشتم صبحانه ام را که نان و پنیر بود روی زمین گذاشته بودند. ابتدا دورو بر نان و پنیر و چای را بررسی کردم تا از نبود سوسک و مارمولک و عدم مسمومیت غذا مطمئن شوم. البته اگر هم قبلاً آمده و رفته بودند ب رایم مهم نبود. با خودم گفتم «هر چه بادا باد» و دلی از عزا در آوردم. پس از صرف صبحانه، دراز کشیدم و به خوابی عمیق و

طولانی فرو رفته که تا ظهر ادامه یافت. چون هیچ چیزی بلند تر از زمین مسطح کف انفرادی وجود ندارد، معمولا پارچ آب و یکی دو لیوان خودم را روی زمین می گذاشتم. گاهی اگر نانی اضافی می آمد آن را نگه می داشتم که اگر در طول روز گرسنه شدم بخورم و البته این کار به ندرت پیش می آمد. من سال هاست که گوشت قرمز نمی خورم. تنها غذایی که باب طبع ام بود خوراک ماهی بود که با برنج می دادند، و اساسا برنج پای ثابت اغلب وعده های غذا بود. البته خوراک ماهی اش تعریفی نداشت اما من چون ماهی را دوست دارم با ولع می خوردم. گاهی شب ها برای شام، نان و پنیر و هندوانه می دادند. در مجموع کیفیت غذای زندان مخفی اهواز در قیاس با زندان اوین تهران خوب نبود.

طرح مسایل بی ربط با اتهام

از جمله مواردی که در بازجویی های امیری - بازجوی اهواز مطرح شد، سوال در باره «جزایر سه گانه» و نام «خلیج فارس» و حتی سهم ایران در دریای خزر بود. من می دانستم که این سوال ها با ماهیت اتهام هایم سنخیتی ندارد اما بعدها فهمیدم که اینها را از اغلب زندانیان سیاسی عرب می پرسند. چون می دانند این زندانیان به هر حال گرایش های عربی دارند و خیلی از آنان ممکن است بر عربی بودن خلیج یا تعلق جزایر سه گانه به کشور امارات متحد عربی تاکید کنند. بازجویان به این ترتیب پرونده زندانیان عرب اهوازی را با چاشنی «خیانت به کشور» یا «تقص تمامیت ارضی» و نظایر آن همراه می



سازند تا بتوانند احکام سنگین تری برای آنان صادر کنند. در واقع هر زندانی سیاسی عرب در زندان های ایران باید نظرش را در این زمینه بدهد. اساسا مساله جزایر سه گانه و نام خلیج در ایران به یک مساله امنیتی بدل شده است. حکومت جمهوری اسلامی ایران با سوء استفاده از احساسات ناسیونالیستی و ضد عربی موجود در میان جامعه فارس زبان، مساله جزایر سه گانه و واژه «خلیج فارس» را به یک مساله امنیتی بدل کرده یا در واقع از آن یک تابو ساخته است که هیچ کس نباید خلاف آن را بگوید یا حداقل در این زمینه خواستار بحث و گفتگو و پژوهش شود. همگان می دانیم هر گاه حاکمیت جمهوری اسلامی اعم از دولت یا نظام با تنگناهای داخلی رو به رو می شوند برای گریز از معضلات اقتصادی و سر پوش نهادن بر شکاف های سیاسی میان جناح های متخاصم و یکپارچه کردن طبقات و لایه های مختلف جامعه ایران، از این مساله بهره می گیرد. البته ناسیونالیست های وطنی نیز در این زمینه با حاکمیت جمهوری اسلامی همداستان اند و موضوع نام «خلیج فارس» را به مساله ای ناموسی بدل کرده اند.

من در باره جزایر سه گانه مورد اختلاف میان ایران و امارات متحد عربی یعنی تنب (طنب) های بزرگ و کوچک و ابوموسی گفتم که صلاحیت ندارم در این باره نظر دهم چون مساله صرفا حقوقی است. اما با اصرار بازجو گفتم: در مورد سه جزیره مورد اختلاف، باید مساله با مذاکرات میان دو کشور حل شود یا به دادگاه لاهه برود تا در باره این اختلاف، داوری کند. همان گونه که در مورد اختلاف های ارضی میان بحرین و قطر عمل شد و هر دو کشور رای دادگاه را پذیرفتند. و اما در مورد نام خلیج، اشاره ای کردم به روزهای نخست بعد از انقلاب که برخی از اسلامگرایان و از جمله صادق خلخالی پیشنهاد داد تا «خلیج اسلامی» نامیده شود و برخی از چپگرایان نام «خلیج زحمتکشان» را پیشنهاد کردند. من البته نظرم این بود که برای رهایی از اختلاف های طولانی و ملال آور، نام «خلیج ایران و عرب» را بر آن اطلاق کنیم. و توضیح دادم که اعتراض ام بیشتر به گفتمان نژاد پرستانه ای است که همواره از سوی رسانه های گروهی و مطبوعات فارسی در این زمینه مطرح می شود، به ویژه وقتی که جدل و اختلاف در باره این دو مورد تشدید می شود. منظورم اعتراض به کسانی است که برای اثبات نام «خلیج فارس» صرفا به توهین و دشنام گویی علیه عرب و عرب ها متوسل می شوند، بی آن که برایشان مهم باشد میلیون ها هموطن عرب شان از این ادبیات سخیف و تهوع آور، دل آزرده می شوند. اینان نمی فهمند که فشار این گفتمان عرب ستیز به بهانه نام خلیج یا جزایر سه گانه - بیشتر روی عرب های ایران است که آن را با پوست و گوشت خود احساس می کنند و گرنه عرب های امارات یا سعودی یا کویتی یا دیگر کشورهای عربی، فارسی نمی دانند.

بخش بیستم: عرب ستیزی در جامعه و بازتاب آن در زندان

جالب آن که وقتی به کسانی که تعصب ناموسی روی کلمه «خلیج فارس» دارند و آن را نامی تاریخی می دانند، می گوئیم چرا از به کار بردن نام تاریخی «استان خوزستان» یعنی استان عربستان و نام های تاریخی عربی شهرهای استان پرهیز می کنید، پاسخی ندارند. یعنی اینان حاضر نیستند به خرمشهر «محرره، به سوسنگرد «خفاجیه»، به شادگان «فلاحیه»، به رامشیر «خلف آباد»، به ماهشهر «معشور» و به جزیره مینو «جزیره صلبوخ» بگویند. لذا در اینجا شاهد معیارهای دو گانه و منطقی معیوب هستیم. البته یک بار من این مساله را با دکتر ابراهیم یزدی دبیر کل نهضت آزادی در میان نهادم و او پذیرفت تا این نام های عربی تاریخی به کار گرفته شود اما در عمل چیزی در این زمینه ندیدم. پیشتر در اوایل انقلاب، شکرالله پاک نژاد زندانی سیاسی برجسته دوره شاه، مشوق کاربرد نام عربستان به جای خوزستان بود و این را می توان در نشریه ها و ادبیات سیاسی جبهه دموکراتیک ملی ایران مشاهده کرد که از اواخر سال ۱۳۵۷ تا سال ۱۳۶۰ فعال بود. این جبهه کوشید تا ظرفی برای همبستگی همه ملیت های ایرانی باشد اما متاسفانه با عدم همکاری گروه های عمده اپوزیسیون سراسری در آن سال ها رو به رو شد.

نیز بگوئیم کسانی که در کوره عرب ستیزی می دمند، آتش نفرت شان را در اساس متوجه شهروندان عرب ایرانی می کنند. برخی از این شهروندان در برابر موج تحقیر و احساسات ضد عربی برخاسته از رسانه ها و مطبوعات فارسی به سوی رادیکالیسم روی می آورند، و گرنه مساله اختلاف های ارضی میان کشورهای جهان همیشه وجود داشته است. ضمنا کشور ترکیه از این خلیج با نام «خلیج بصره» یاد می کند و جمهوری آذربایجان با نام «خلیج». فرانسه و انگلیس، هر یک نامی جداگانه برای آب های میان دو کشور به کار می برند. فرانسویان آن را دریای مانش و انگلیسی ها، «انگلیش چانل» می نامند ولی هیچ یک از این دو کشور برای اثبات نام مورد نظر خود به ملت، نژاد و ملیت همسایه اش توهین نمی کند. این را قیاس کنید با آن چه کتاب ها، رسانه ها و روزنامه ها در ایران برای اثبات نام «خلیج فارس» انجام می دهند و فحش و دشنام و اهانتی که به ملیت و مردم عرب نثار می کنند. من مطمئن ام همه این فحاشان و ناسزاگویان و توهین کنندگان با علم بر وجود چند میلیون عرب در ایران این کار نفرت آور خود را انجام می دهند. بی گمان نژاد پرستی - و در بطن آن عرب ستیزی - در ایران، بیماری مزمن و خطرناکی است که ریشه در گفتمان فکری، ادبی و سیاسی یکصد سال گذشته دارد. اساسا در ایران بعد از مشروطیت (۱۹۰۶ - ۱۹۰۹) و به ویژه پس از پادشاهی رضا خان (۱۹۲۵ - ۱۹۴۱) نخبگان جامعه کوشیدند ماهیت «ایرانی» را براساس «غیر عرب» یا حتی «دشمن عرب» بودن، تعریف کنند، در حالی که ایران از ملیت های مختلف تشکیل می شود که عرب ها یکی از این ملیت هاست. در ایران، افزون بر فارس ها، عرب ها، ترک ها، کردها، بلوچ ها و ترکمن ها زندگی می کنند. در واقع ملیت های غیر فارس حدود شصت در صد از جمعیت ایران را تشکیل می دهند. جمعیت عرب ها در استانی که اکنون خوزستان نامیده می شود و نیز در استان های مجاور آن حدود هشت در صد جمعیت ایران است.

ادبیات معاصر فارسی یکی از ارکان اصلی دولت ملت ایران است که بعد از انقلاب مشروطیت پدید آمد. این ادبیات سرشار از احساسات و مضامین نژاد پرستانه است. به عنوان مثال صادق هدایت یکی از بنیاد گذاران ادبیات مدرن فارسی در آثار خود آشکارا عرب ستیزی و یهودی ستیزی را تبلیغ و ترویج می کند. سال هاست که عرب ستیزی در ایران از محدوده نخبگان خارج شده و شکل توده ای به خود گرفته است. این امر طی هشتاد سال گذشته تاثیر ویرانگری بر زندگی مردم عرب در جنوب ایران نهاده است. در واقع، عرب ها در قیاس با دیگر خلق های ساکن ایران، تنها ملیتی هستند که هم نخبگان حاکم و هم اغلب توده های جامعه فارس زبان با آنان دشمنی می ورزند. این امر کار سرکوبگران و بازجویان را در قلع و قمع هر گونه حرکت حق طلبانه مردم عرب آسان کرده است. لذا می بینیم بازجویان برای کوبیدن فعالان عرب در زندان های ایران، مقوله هایی را مطرح می کنند که می دانند اجماع حاکمیت و بخش های گسترده ای از مردم، این مقوله ها را تابو کرده است مثل نام خلیج و جزایر سه گانه جنوب ایران.

یک بار که هر دو بازجوی اهواز و تهران در بازجویی ام شرکت داشتند، بازجوی تهران موضوع پرچم اقلیم عربستان را مطرح کرد. من گفتم که نباید نسبت به این مساله حساس بود زیرا که هر اقلیم یا ایالت یا هر خلق از خلق ها در ایران می تواند یک پرچم خاص خود را داشته باشد. همان گونه که هر باشگاهی در ایران پرچم خود را دارد. بازجوی تهران هم تایید می کرد و البته این تایید نه به سبب اعتقاد او به این امر بلکه برای این بود تا مرا بیشتر به سخن آورد و مکنونات قلبی ام را بخواند. من هم بیش از آن توضیحی ندادم. بعدها دادگاه انقلاب این صحبت ها را آگراندیسمان کرد و در حکم محکومیت من هم آمد و آن را نشانه استقلال خواهی تلقی کردند. در صورتی که در اغلب کشورهای فدرال جهان هر ایالتی، پرچم خاص خود را دارد.

باز پرس دادگاه انقلاب اسلامی تهران در اهواز

در یکی از روزهایی که در سلول انفرادی شش متری بودم، مرا به به اتاق بازجویی که البته اتاق شکنجه هم هست بردند. در آن جا شخصی بود که نامش به خاطر من مانده است، اما گفت که از تهران آمده و باز پرس دادگاه انقلاب اسلامی تهران است. قبل از بازجویی، قدری از سابقه حضورش در جبهه جنگ ایران و عراق (۱۹۸۰ - ۱۹۸۸) در منطقه «دچه عباس» (دشت عباس فارسی) صحبت کرد و این که بارها به جنوب غرب ایران آمده و این جاها را می شناسد. ظاهرا می خواست فضای بازپرسی را تلطیف کند و از جو خشک و رسمی دور نماید. باز پرسان بر خلاف بازجویان وزارت اطلاعات معمولاً - از زور و شکنجه برای اعتراف گیری استفاده نمی کنند اما گاهی لحن تهدید آمیزی به کار می گیرند تا متهم را به سخن وادارند. از پرسش هایی که مطرح می کرد مشخص بود اطلاعاتی در باره من دارد که ماموران وزارت اطلاعات در تهران به دادگاه انقلاب داده اند. من طی اشتغال در روزنامه همشهری دو سه باری توسط وزارت اطلاعات برای بازجویی احضار شدم. یک بار در اداره اتباع بیگانه در خیابان ویلای شمالی (نجات الهی) و یک بار هم در خود ساختمان اصلی وزارت اطلاعات در خیابان پاسداران. البته از در ورودی خیابان دبستان اگر اشتباه نکنم - منشعب از خیابان شریعتی. بعد از اخراج از روزنامه همشهری و دقیقا در سال ۱۳۸۵ ش، پای من به دفتر پیگیری وزارت اطلاعات واقع در خیابان صبا تهران هم باز شد که یکی از مراکز احضار فعالان سیاسی، فرهنگی و دانشجویی است. این ساختمان در نزدیکی چهار راه ولی عصر و در کنار بازار کامپیوتر رضا قرار دارد.

به هر حال پرسش های باز پرس دادگاه انقلاب اسلامی تهران هم در باره انتفاضه آوریل ۲۰۰۵ (تظاهرات ۲۶ فروردین)، نامه منسوب به ابطحی، و نقش من در ادامه آن تظاهرات در سایر شهرهای استان بود.

بخش بیست و یکم: بازجویی های آکادمیک و انتقال به «سوئیت»

پس از یک و ماه ونیم، بار دیگر مرا به انفرادی بزرگتر یعنی همان سوئیت بردند. دلیل این امر را نمی دانستم. آیا بر اثر فشارهای سازمان های حقوق بشر جهانی و دیگر نهادهای مطبوعاتی و بین المللی خارجی بود؟ بدیهی ترین امری که به نظرم رسید این بود که مسوولان امنیتی بعد از تجربه فشار به واسطه «سلول تنگ انفرادی» و ناامیدی از پاسخ مثبت من به خواسته های غیر قانونی شان، مرا به سوئیت منتقل کرده اند. به هر حال اینجا فضا برای قدم زدن و نرمش و ورزش بازتر و بزرگتر از آن دخمه بود. منظور من از ورزش همانا «طناب زدن» است که من این کار را با طناب فرضی انجام می دادم. واقعیت این است که دخمه های این زندان مخفی اهواز یکی از مخوف ترین سیاه چال های ایران به شمار می روند و زندانیان بسیاری در این زندان بر اثر شکنجه، جان خود را از دست داده اند.

من به رغم همه تهدیدها و ترغیب ها بر حرف همیشگی ام یعنی عدم قبول اتهام «جعل نامه ابطحی و سازماندهی تظاهرات» مردم عرب در بیست و ششم فروردین ۱۳۸۴ تاکید کردم. بازجویان تا واپسین لحظه زندان ام، هر جا پیش می آمد در انفرادی یا اتاق بازجویی مرتب از من می خواستند تا با آنان همکاری کنم و اتهام ها را بپذیرم و در یک مصاحبه تلویزیونی استانی شرکت کنم. حتی چند بار از من خواستند نزد محمد خاتمی، رییس جمهور وقت بروم و نسبت به اتهام

هایم عذر خواهی کنم. من هر بار پاسخ رد به آنان می دادم و می گفتم که من به کارناکرده اعتراف نمی کنم حتی اگر تهدید به اعدام را عملی کنید. من فقط به نقش خودم در دفاع از حق مردم عرب اهواز و شهرهای تابعه در تظاهرات مسالمت آمیز و حقوق ملی آنان تاکید می کردم.

اصولا بازجوی اصلی امیری - فقط به بازجویی صرف یعنی «سین جیم» بسنده نمی کرد، بلکه اغلب سعی می کرد با سخنان طولانی که گاهی به روده درازی می کشید و ملال آور می شد، طرف مقابل را شستشوی مغزی دهد. من این شیوه را نوعی «کلام درمانی» می دانم که احتمالا جزو شیوه هایی است که به بازجویان



در دانشکده اطلاعات یا سایر کلاس های آموزشی می آموزند.

من پیشتر از نوعی بازجویی صحبت کردم که با حضور مدیر کل امور حقوقی اداره کل اطلاعات اهواز و فردی که بازجوی اصلی ام، از او به عنوان استاد دانشگاه نام برد، انجام گرفت. این بازجویی امنیتی نبود بلکه می توان آن را «بازجویی تئوریک» نام نهاد. بحث های تئوریک و سیاسی فراوانی در باره مساله ملیت ها و معضلات مردم عرب در ایران مطرح شد. مدیر کل حقوقی اطلاعات اهواز چیزهایی از جامعه شناس انگلیسی آنتونی گیدنز نقل یا در واقع بلغور می کرد تا مراقانع کند که مساله «قومیت ها»، اهمیت چندانی ندارد. او در اشاره به قیام مردم عرب در فروردین همان سال می گفت که فقر به خودی خود به انقلاب و آشوب منجر نمی شود بلکه بر اثر آگاهی به فقر است که مردم به پا می خیزند. او در واقع می خواست نتیجه بگیرد که شما روشنفکران عرب نباید مردم عرب را به وضع مسکنت باری که در آن هستند آگاه کنید. او در واقع به صحبت های من در باره کمر بند فقر عربی پاسخ می داد که در برخی از مقاله هایم به آن اشاره کرده بودم. البته من بارها و به شکل مفصل در باره فقر و بیکاری گسترده در میان مردم عرب با بازجوی اصلی معروف به امیری صحبت کرده بودم. حتی وقتی با زره بین در آثار و مقاله ها و سخنرانی هایم می گشت تا چیزی در محکومیت من بیابد من از همه آن چه که گفته و نوشته بودم دفاع می کردم.

استاد اطلاعاتی دانشگاه هم می کوشید منکر مساله ملی در ایران شود و برای این امر دلیل و برهان می آورد که من به برخی از صحبت هایم جواب دادم. در باره وضع سیاسی کشور هم صحبت کرد و به اپوزیسیون خارج از کشور هم اشاراتی کرد. از جمله به فرخ نگهدار که به نظر می رسید از موضعگیری هایم در برابر حاکمیت ایران خرسند است. او در واقع می خواست مرا نصیحت کند تا به «راه راست» هدایت شوم.

در این جلسه شبهه بازجویی، از تهدید و خشونت خبری نبود، اهانتی هم به من نشد و برای نخستین و آخرین بار مسایل امنیتی مطرح نشد. یک ظرف پر از میوه را هم آورده بودند که من بعد از یک ماه و نیم رنگ میوه را دیدم و یک موز خوردم.

بی خبری مطلق از رویدادهای بیرون

در «سوئیت» همچنان بر ضرورت تعیین تکلیف و ملاقات با همسر و دخترم تاکید می کردم، اما همواره با مخالفت بازجوی اصلی روبه رو می شدم. تا این که یک بار مرا به اتاقی در همان زندان مخفی بردند که تلفن زمینی داشت. خودشان شماره منزل ما را در تهران گرفتند تا با همسرم صحبت کنم. گرم صحبت بودم که بازجو گفت: عربی صحبت نکن. من خودم را به نشنیدن زدم و به مکالمه ادامه دادم که ایشان دو باره با تحکم سخن اش را تکرار کرد. من اساسا عادت ندارم با همسرم که عرب اهوازی است به فارسی صحبت کنم اما اصرار بازجو که هجوم آورده بود تا تلفن را قطع کند باعث شد تا بقیه مکالمه به فارسی ادامه یابد.

اواسط خرداد بود که باز جو امیری به من گفتم، هفته بعد (فکر می‌کنم سه شنبه روزی) می‌توانم با همسر و دخترم ملاقات کنم. خوشحال شدم چون کار دیگری نداشتم و تنها بودم همه فکر و ذکر من این بود که سرانجام پس از مدت‌ها می‌توانم در هفته پیش رو با دختر و همسر ملاقات کنم. خودم را از نظر روحی آماده کرده بودم و این که به آنان چه بگویم و چه نگویم. اما روز ملاقات که رسید، خبری از آنها نشد. ناراحت شدم و نگران. از ماموران زندان که برای توزیع غذا می‌آمدند، دلیل لغو ملاقات را پرسیدم، اظهار بی‌اطلاعی کردند. یک هفته دیگر هم گذشت باز هم خبری از ملاقات نشد. اضطراب و ناراحتی ام دو چندان شد. هزار فکر به مخیله ام آمد. یک بار با عصبانیت، یکی از ماموران زندان را مورد خطاب قرار دادم و دلیل خلف وعده باز جو را پرسیدم. می‌دانستم که او پیامم را به امیری باز جو خواهد رساند. در واقع او از مقربان باز جوی من بود که در زندگی شخصی ام در انفرادی، جاسوسی می‌کرد. به عنوان مثال هنگامی که به اتاق بازجویی یا دستشویی می‌رفتم اثاثه مراد را سلول زیر و رو می‌کرد شاید نوشته‌ای، مدرکی، چیزی گیر بیاورد و نزد باز جو ببرد. پیشتر به مواردی از کارهایی از این دست، اشاره کرده بودم. ماموران زندان بختیاری، دزفولی و عرب بودند. من در مدت شصت و پنج روزی که در انفرادی زندان مخفی اداره کل اطلاعات اهواز بودم این را دریافتم. در میان اینان، من فقط یک مامور عرب دیدم. عمده کار این ماموران خبر چینی، توزیع غذا، بردن و آوردن زندانی به اتاق بازجویی یا دادگاه یا برای هوا خوری بود.

بخش بیست و دوم: فرخ نگهدار، اشرف دهقانی و نخستین نشریه ملت عرب در ایران

این را بگویم که وقتی مدیر کل امور حقوقی اداره کل اطلاعات استان و استاد اطلاعاتی دانشگاه داشتند می‌رفتند، سهرابیان بازجوی اعزامی از تهران که در آن «بازجویی آکادمیک» حضور داشت، مرا تا انفرادی ام همراهی کرد و در سلول را باز گذاشت و شروع به صحبت از این در و آن در کرد. او برای تظاهر در برابر ماموران بالاتر از خودش در را باز گذاشت تا به آنان بگوید، در مأموریت خود برای نصیحت زندانی، وقت و بی‌وقت فعال است. نمی‌دانم چطور صحبت را به «اشرف دهقانی» کشاند و تاکید کرد که او در انگلستان است و کلی ثروت به هم زده و چند شرکت در مالکیت اوست. من هم نه تایید کردم و نه تکذیب، اما این سوال برایم پیش آمد که چرا استاد اطلاعاتی بالحنی تایید آمیز از فرخ نگهدار سخن می‌گوید و بازجوی تهرانی بالحنی نکوهش آمیز از اشرف دهقانی. البته همگان می‌دانند این دو فعال قدیم اردوگاه چپ ایران اکنون در دو جناح کاملاً متضاد باهم قرار دارند و اساساً من به عنوان مدافع حقوق ملت عرب در ایران، پیوند سازمانی با این دو نداشته‌ام. پس از خروج از ایران نیز، گاهی، اتفاقی، فرخ نگهدار و همسرش را در برخی گردهمایی‌ها می‌بینم اما اشرف دهقانی را هرگز.

به هر تقدیر، من همچون سایر هم‌نسلان ام تحت تاثیر دل‌آوری‌های جان باختگان سازمان‌های چریکی ضد شاه مثل مجاهدین خلق و فداییان خلق بودم و برای آنان احترام خاصی در دل داشتم، اما هیچگاه، نه قبل و نه بعد از انقلاب، به عضویت این سازمان‌ها در نیامدم. یک دوست قزوینی داشتم به نام محمد کاسه چی که با هم در دانشکده مدیریت دانشگاه تهران هم‌کلاس بودیم. محمد کاسه چی که انسان والایی بود در سال ۱۳۵۲ در ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق مخفی شد. البته قبل از آن بارها کوشیدم درباره این سازمان پیوند دهم. محمد کاسه چی در بحث‌های شبانه طولانی که با هم داشتیم، سعی می‌کردم درباره زندگی مخفی و مبارزه چریکی تشویق کند. اما من که عربی می‌دانستم و به متون کلاسیک مارکسیستی دسترسی داشتم با شک و تردید به شیوه مبارزه چریکی نگاه می‌کردم. ضمناً با وجود سمپاتی به سازمان‌های مبارز ضد شاه، در ته دل ام، مبارزه آنها را مبارزه خلق خودم نمی‌دانستم.

آثار چپ و مارکسیستی در دوره شاه ممنوع بود و دانشجویان و روشنفکران هم‌نسل ما با هزار بدبختی، جزوای ترجمه شده از چه گوارا یا رژیس دبره یا سایر انقلابیان آمریکای لاتین را گیر می‌آوردند و با ولع و مخفی کاری می‌خواندند. البته اکنون آثار کلاسیک مارکسیستی به وفور در جمهوری اسلامی چاپ و منتشر می‌شود. من در آن فضای خفقان زده، و دقیقاً در تابستان سال ۱۳۵۱ ش سه ماه وقت گذاشتم و «کاپیتال» کارل مارکس را به زبان عربی در کتابخانه دانشکده حقوق دانشگاه تهران خواندم. کتاب در انبار کتابخانه خاک می‌خورد، و چون به زبان عربی بود، ساواک نمی‌دانست چگونه کتابی است و البته در آن فضای ساواک زده، هر عربی ذاتی هم جرات نداشت به آن کتاب نزدیک شود. نیز آثار لینین و چه گوارا و جورج حبش را از منابع مختلف از جمله طلاب حوزه علمیه قم گیر می‌آوردیم و می‌خواندیم. اینها اغلب از بیروت و بغداد می‌آمد. بعدها اصل انواع داروین و ثروت ملل آدم اسمیت را هم به عربی خواندم.

نخستین نشریه مردم عرب

پس از انقلاب، محمد کاسه چی و همشهری هم‌رزم اش، اصغر پشامی، مفقود الاثر شناخته شدند چون هیچ نشانه‌ای از آنان یافت نشد. گویا «تهرانی» بازجو که اوایل انقلاب اعدام شد - به خانواده شان گفته بود که آنان در درگیری در یک خانه تیمی در اهواز کشته شده بودند.

من قبل از انقلاب با مبارزات ملت کرد نا آشنا نبودم اما پس از انقلاب وبا گشایش فضای سیاسی، این مبارزات را به دقت دنبال می کردم. لذا تحت تاثیر اینان بود که ما در سال ۵۸ ش نشریه ای به نام «الکفاح» را منتشر کردیم که به زبان عربی و فارسی بود و شمارگان وسیعی داشت ودر اغلب شهرهای اقلیم عربستان اهواز توزیع می شد. گروه «الکفاح» ضمن دوستی با نیروهای چپ و دموکرات اوایل انقلاب، خط مشی ملی و مستقل عربی داشت. همین امر باعث شد تا فعالان عرب وابسته به سازمان چریک های فدایی خلق در هم‌آوردی با نشریه «الکفاح»، نشریه «النضال» را منتشر کنند که البته شمارگان اش به پای «الکفاح» نمی رسید. «الکفاح» در اهواز و «النضال» در محمره (خرمشهر) منتشر می شد و تا آغاز جنگ در شهریور ۵۹ ش کمابیش منتشر می شدند. اما مهمترین یاور ما در تهران، جبهه دموکراتیک ملی بود که خلاصه ای از «الکفاح» را در نشریه خود به نام «همبستگی» چاپ و منتشر می کرد. دبیر کل این جبهه دکتر هدایت الله متین دفتری و موتور محرکه اش، شکرالله پاک نژاد بود. شعار گروه «الکفاح»، «دموکراسی برای ایران و خود مختاری برای عربستان» بود که از شعار حزب دموکرات کردستان اقتباس شده بود.

من فکر می کنم در تاریخ معاصر ملت عرب در ایران، «الکفاح» نخستین نشریه عربی فارسی این ملت است که در داخل چاپ و منتشر می شد. پس از آن و در هنگامه جنگ ایران و عراق یعنی در فاصله سال های ۶۲ - ۶۴ ش، بچه های عرب عضو سازمان «راه کارگر»، دو نشریه به نام های «نداء الکادحین» و «الکادح والحریه» را منتشر می کردند. در دوره اصلاحات (۷۶ - ۸۴ ش) هم سه نشریه عربی فارسی در اهواز منتشر می شدند که البته مجوز وزارت ارشاد را داشتند. مهمترین اینها، نشریه مستقل «الحدیث» بود.

وقتی در زندان از سهرابیان، بازجوی تهرانی و همکار پیشین سعید امامی، پرسیدم چرا به عرب ها، مجوز نشریه عربی نمی دهید و وقتی هم می دهید، باید صاحب امتیاز، یا فارس باشد یا عرب وابسته به شما، گفت: «این یک امر طبیعی است چون استان شما منطقه حساسی است و ما به هر کسی اعتماد نمی کنیم». البته ما با تشویق یکی از زنان عرب اهوازی توانستیم استثنایی در این قاعده به وجود آوریم. او به عنوان یک فعال مستقل، توانست امتیاز نشریه عربی فارسی «الحدیث» را به دست آورد. احتمالاً چون زن بود، نیروهای امنیتی، حساسیت کمتری نشان دادند. این نشریه ها به تدریج و به دلایل گوناگون تعطیل شدند و اکنون برای نمونه حتی یک نشریه عربی یا عربی - فارسی در اهواز و دیگر شهرهای استان منتشر نمی شود.

بخش بیست و سوم: بازتاب انفجارهای تابستان ۸۴ اهواز

رییس زندان سیدی بود که هیچگاه چهره اش را ندیدم. او با لهجه غلیظ عربی صحبت می کرد. اما وقتی از مامور عرب زندان پرسیدم که آیا او عرب است؟ پاسخ داد: خیر او لر بختیاری است. پس از رهایی از زندان، روانشاد محمد نواصری که پیشتر در آن جا زندانی بود به من گفت: «سید»، یعنی رییس آن هنگام زندان مخفی اطلاعات اهواز، عرب است و به خاطر ترس از انتقام گیری و ترور توسط عرب ها، او را چیز دیگری معرفی می کنند. محمد نواصری که از فعالان برجسته مردم عرب بود - بخشی از خدمت سربازی اش را در آن زندان گذرانده بود.

من در آن دو هفته سنگین و منحوس از خود می پرسیدم: چرا به سوال های من جواب سر بالا می دهند؟ آیا بلایی سر دختر و همسر آمده؟ برخی از صحبت های امیری بازجو را در ذهنم مرور می کردم که می گفت: «اگر همکاری نکنی و به اتهامات ات اعتراف نکنی دستور می دهیم زن ات را هم زندانی کنند». حتی یک بار تهدید کرد که زن و دخترت را با هم می گیریم و می اندازیم توی «هلفدونی». من هم در جواب اش گفتم: اگر قانون این را می گوید، این کار را بکنید. و به

این ترتیب آب سردی روی تهدیدهای تند و تیزش ریختم. در واقع حربه من در آن هنگام تمسک به قانون بود. قانونی که خود تصویب کرده اما پایبندش نبودند.

باز جو گاهی هم از انگیزه های عاطفی استفاده می کرد و می گفت: اگر همه چیز را بگویی ترتیبی می دهیم تا همسرت را نزد شما در سوئیت بیاورند. ونیش اش را باز می کرد تا شادمانی خود را از این گونه پیشنهادها نشان دهد.

سر انجام پس از پانزده روز سر و کله امیری باز جو پیدا شد. این بار به جای اتاق بازجویی در همان حیاط زندان مخفی با من به صحبت پرداخت. آشفته به نظر می رسید اما می کوشید خود را خونسرد نشان دهد. او خبر چند انفجار را به من داد که طی آن دو هفته رخ داده بود. تا آن هنگام پشت دیوارهای ستبر زندان مخفی در بی خبری مطلق به سر می بردم.

وقتی از زندان بیرون آمدم، فهمیدم که پیش از ظهر روز یکشنبه ۲۲ خرداد ۸۴ در چهار نقطه شهر اهواز، انفجارهایی رخ داده بود. یکی از انفجارها روبروی فرمانداری، دیگری در داخل اداره سازمان مدیریت و برنامه ریزی، و سومی در سازمان مسکن و شهرسازی به وقوع پیوست. چهارمین انفجار در منزل «قربانی» معاون اداره کل سازمان صدا و سیما در محله شکاره (پاداد شهر) رخ داد. ظاهراً در اداره کل محیط زیست و چند اداره دولتی دیگر هم بمب هایی منفجر و دو بمب نیز خنثی شده بود. طبق گفته مطبوعات در آن روز، شش نفر کشته و ۳۶ تن زخمی شدند.

امیری باز جو با لحنی جدی گفت: با تعدادی از دستگیر شدگان انفجارها صحبت کردیم و یوسف عزیز بنی طرف را محرک این عملیات اعلام می کردند.

پوز خندی زدم و گفتم: این بیشتر به شوخی شباهت دارد.

امیری با تغییر گفت: نه، این موضوع جدی است و در اعترافات بعضی از دستگیر شدگان آمده.

وقتی دید من موضوع را جدی نمی گیرم، سمت و سوی بحث را تغییر داد. لابد فکر کرده بود تیری به تاریکی می زند و من مثلاً دستپاچه می شوم. البته از این که مبارزه مسالمت آمیز ملت عرب به فاز نظامی افتاده بود، در درون برآشفته شدم. اما در حقیقت، روی آوردن بخشی از جوانان عرب به مبارزه قهرآمیز، ناشی از بن بست دوره اصلاحات و ناکامی اصلاح طلبان در اعطای حد اقلی از حقوق عرب ها بود. این فرآیند در ماه های پایانی ریاست جمهوری محمد خاتمی آغاز شد و اساساً برخاسته از سرخوردگی بخشی از جوانان عرب نسبت به هرگونه اصلاح و تغییر توسط اصلاح طلبان بود. اغلب این جوانان که بعدها یا اعدام شدند یا به خارج گریختند طی هشت سال دوره ریاست جمهوری خاتمی، به فعالیت های مسالمت آمیز سیاسی، فرهنگی و اجتماعی اشتغال داشتند. مبارزه قهرآمیز، قابل فهم اما قابل قبول نیست.

مردمان ایران و از جمله مردم عرب چشم امید فراوانی به خاتمی و اصلاح طلبان داشتند. در رای گیری انتخابات ریاست جمهوری در دوم خرداد ۱۳۷۶ ش، محمد خاتمی در رقابت با علی اکبر ناطق نوری در استان خوزستان (اقلیم عربستان) بعد از استان یزد یعنی استان زادگاهش بیشترین آرا را به دست آورد. در این عرصه، من و چند تن از دوستان عرب، نقش داشتیم. در تعطیلات عید نوروز ۱۳۷۶ در اهواز، نامه ای در تایید محمد خاتمی نوشتیم و توانستیم امضای ده تن از شاعران و نویسندگان و مترجمان برجسته عرب را جمع آوری کنیم، که در میان آنان نام یک زن هم بود. این کار در جو خفقان آمیز وزارت اطلاعات زیر سیطره فلاحیان و سعید امامی، آن هم در شهری مثل اهواز، با خطرهایی همراه بود. آن نامه در اواسط فروردین همان سال در روزنامه های سلام و همشهری منتشر شد و در میان اهل هنر و قلم در کشور، موج ایجاد کرد که بی سابقه بود و به سود خاتمی. تحلیل ما فعالان عرب در آن هنگام این بود که میان بد و بدتر می توان بد را انتخاب کرد. و البته پیش بینی ما نادرست نبود و عرب ها و دیگر ملیت های غیر فارس در دوران خاتمی، به سود احیای فرهنگ و فولکلور و سیاست خود گام ها برداشتند.

حال دوره سیاه و کدر احمدی نژاد را پشت سر گذاشته ایم و حسن روحانی در خرداد ۹۲ ش به عنوان رییس جمهور انتخاب شده است. وی در تبلیغات انتخاباتی اش، برنامه ای ده ماده ای برای برآورد حداقل حقوق ملیت های غیر فارس ارایه کرد. آیا روحانی همانند خاتمی هم در اجرای این حداقل ها تعلل خواهد ورزید یا این که کاری خواهد کرد؟ و اساساً آیا وی خواهد توانست در برابر شخصیت ها و نهادهای قدرتمند ناسیونالیست و اقتدارگرای مخالف حقوق ملیت ها از برنامه های خود دفاع کند؟ در هر صورت، نهادهای مدنی، فرهنگی و سیاسی ملت عرب و سایر ملل ایران باید برای اجرای این حداقل ها

بر روحانی فشار آورند، به ویژه در باره تدریس زبان های غیر فارسی در دوره ابتدایی. در واقع اگر این کار انجام نگیرد باید منتظر رادیکالیزه شدن بیش از پیش مطالبات ملیت های غیر فارس در آینده باشیم.

در صحبت هایم با امیری بازجو، باز هم بر خواست ملاقات با دختر و همسرم اصرار ورزیدم و او بر ضرورت اعتراف به سازماندهی تظاهرات بیست و شش فروردین ۸۴ و جعل نامه ابطحی.

از این که پس از گذشت دو هفته، موضوع غیبت بازجو و لغو ملاقات ها برایم روشن می شد احساس راحتی کردم. دو باره به انفرادی بازگشتم بی هیچ نتیجه ای. در واقع بدترین چیز در زندگی یک زندانی، بلا تکلیفی است. وقتی نمی داند چه بلایی می خواهند سرش بیاورند و کی محاکمه می شود. از یک سو تهدید به حبس های بلند مدت و اعدام هست و از سوی دیگر امیدواری به این که اعتراض های بیرون و فعالیت و کیل و دیگران بتواند گشایشی ایجاد کند. اما کلا نباید در برابر بازجو و زندانبان ضعف نشان داد، حتی اگر از زندگی سیر باشی و ناامید. این حالت یعنی ناامیدی گذراست، البته گاهی در آن تنهایی محض بر انسان چیره می شود اما زندانی نباید اسیر آن شود. در واقع باید برای فریب بازجو کوشید، چون تمام هم و غم بازجوهای جمهوری اسلامی بر آن است تا راست یا دروغ برای شما پرونده پر و پیمان بسازند تا محکوم شوی. تمسک به آرمان های انسانی و عدالت خواهانه می تواند در خروج از حالت ناامیدی به انسان یاری رساند. و این شامل ما، فعالان عرب هم می شود زیرا برای آرمان عدالت خواهانه و برابری طلبانه ای مبارزه می کنیم.

بخش بیست و چهارم: مملکت سوسک و مارمولک

در «سوئیت» با مشکل سوسک و مارمولک رو به رو بودم. این را بگویم که در این سلول انفرادی، پنجره نسبتا بزرگی در سه متری بالای کف زمین قرار دارد که هنگام روز، مارمولک ها از گرمای توان فرسای آفتاب تابستان می گریختند و به سایه سار پشت ساختمان پناه می بردند. در واقع شیشه پنجره «سوئیت»، گردشگاه سوسک ها و مارمولک ها بود که در پشت آن رژه می رفتند. مارمولک های چاق و چله ای که بی شباهت به تمساح نبودند. من که بچه این خاک ام، مارمولک هایی به این بزرگی ندیده بودم. یادم می آید هنگام کودکی و نوجوانی، شب های تابستان، مارمولک ها در خانه پدری ام در خفاجیه سوسنگرد زیر نور چراغ حیاط روی دیوارها جولان می دادند و کسی کاری به کارشان نداشت، چون جانوران بی آزاری هستند، اما وای به روزی که بذاق خود را روی ماست یا شیر بریزند. این بذاق حاوی سم سیانور است و کشنده. و البته در آن روزگار که هنوز یخچال رایج نبود و مردم، ماست و شیر را در فضای باز می گذاشتند، احتمال مسمومیت ناشی از سیانور مارمولک وجود داشت. در زندان، یاد دوران کودکی ام افتادم و حساسیتی که اعضای خانواده نسبت به این جانور بی آزار داشتند. البته من برادر بزرگتری داشتم که مارمولک را با دستش می گرفت و با آن بازی می کرد. همان جا مادرم از او می خواست که به شط کرخه که نزدیک خانه ما بود - برود و غسل کند. این اعتقاد در میان عامه مردم وجود داشت که مارمولک جانور نجسی است. شاید هم حکمت این آب تنی اجباری، شستن سم این خزنده است. اما هیچ گاه برادرم این کار را نمی کرد و به شستن دست هایش بسنده می کرد. این حساسیت نسبت به قورباغه وجود نداشت. شما می توانستی آن را به دست بگیری، با آن بازی کنی یا به سوی دیگری پرتاب کنی. این کاری بود که هنگام کودکی انجام می دادیم. دستشویی و حمام و توالت سوئیت در یک ردیف قرار دارند و دری آنها را از اتاق جدا می کند. هرچه بر میزان گرمای هوای اهواز افزوده می شد، شمار سوسک ها و مارمولک ها نیز بیشتر می شد. برخی از اینها برای فرار از گرمای ۵۰ - ۶۰ درجه بیرون، به درون سلول می آمدند. مارمولک های ریزتر، آسان تر می توانستند از سوراخ سمبه های پنجره دستشویی بگذرند. وقتی از زندان بیرون آمدم و جا و محله زندان مخفی را شناختم، دلیل وجود آن همه مارمولک به آن بزرگی را فهمیدم. پشت زندان، یک قطعه زمین وسیع لخت و لم یزرع صبخه به عربی - متعلق به شرکت نفت است که گویا زیر زمین آن، نفت فراوان دارد و شرکت، سال هاست دور آن را حصار کشیده است.

سوسک ها و مارمولک ها به درون اتاق هم می آمدند یا این که به این سو هدایت می شدند. از خواب که بیدار می شدم گاهی سوسکی یا مارمولکی را می دیدم که بر روی موکت پرسه می زد. همیشه پتو و متکایم روی زمین بود و جای

دیگری هم نبود بگذارم. نه تختی نه صندلی و نه هیچ چیز مرتفع. پارچ آب هم بود و گاهی هم خرده های نان اضافی که از نهار یا شام باقی می ماند، برای رفع گرسنگی های روزهای طولانی تابستان اهواز. وقتی شمار سوسک ها و مارمولک ها در دستشویی زیاد می شد، عصبی می شدم و به نابودی شان کمر می بستم، یا می کوشیدم روزه های نفوذی شان را به داخل سلول ببندم.

یک بار به یکی از نگهبانان همانی که جاسوس مقرب امیری بازجو بود گفتم چاره ای برای نفوذ سوسک ها و مارمولک ها بیاندیشد. مثلاً بستن درزها یا استفاده از ماده سمی. بهانه آورد که هیچ ماده سمی نمی تواند مارمولک ها را بکشد. وبا لحنی استهزاگونه پرسید: «مگر از مارمولک می ترسی؟». راستش به من برخورد و در جواب گفتم: «گیرم که سمی برای نابودی مارمولک ها ندارید، لاقط فکری برای سوسک ها بکنید. ضمناً می شود درزها را بست». وبا تغییر - و البته به آرامی - افزودم: «من ترسی از سوسک یا مارمولک ندارم. من با مارمولک بزرگ شده ام. می دانی که من بچه کجا هستم؟! اما نگرانی من از این است که اینها روی غذا یا نانی که روی زمین می گذارم بیایند و مسمومیت ایجاد کنند». مدتی گذشت و زندانبانان نه تنها کاری در این زمینه نکردند بلکه یک بار که پس از یک بازجویی اعصاب خرد کن به سلول بر می گشتم، چند سوسک دیدم که در روی موکت ولو بودند. یک مارمولک هم روی پتویم بود یا دقیق تر بگویم روی پتویی که بالش ام بود. اعصاب ام داغان تر شد. بعید می دانم آن مارمولک با پای خودش آمده بود. احتمال دادم نگهبانان این کار را کرده باشند. قطعه نان و پنیر درون آن را در سطل زباله ریختم و به آنان نفرین فرستادم. این پست فطرت ها شاید فکر می کردند به این وسیله مرا بچزاندند یا شاید - به نظر خودشان - بترسانند. من هم بعد از آن، احتیاطاً نه غذایی نگه می داشتم و نه نانی، و قبل از خواب هم پتوها را حسابی می تکاندم.

آن زندان پنهانی، که به قول بازجوها، کمتر انسانی از آن، جان سالم به در می برد، مملکت سوسک ها و مارمولک هاست. به این جانوران، انسان هایی را اضافه کنید که در شکنجه و شدت عمل علیه زندانیان عرب، دست کمی از جانوران ندارند. در واقع مستبدان و عرب دشمنان، نامی را جایگزین نامی دیگر کردند، و البته با زور سر نیزه. وزندانی را جایگزین مملکتی کردند که زمانی گل سر سبد و مهم ترین مملکت «همالک محروسه ایران» بود. مملکت سوسک ها و مارمولک ها، جای «مملکت عربستان» را گرفت. وهزینه جایگزینی آن نام به نام جدید، همانا خفه کردن صدای ملت عرب اهواز، زندان، شکنجه، اعدام و تبعید در هشت دهه گذشته بوده است. اما چون محتوا همانی است که بود، تغییر نام راه به جایی نبرده است. چهار نسل این دیار در برابر مملکت سوسک و مارمولک مقاومت کرده وهنوز این مملکت را به رسمیت نشناخته اند.

بخش بیست و پنجم: هواخوری با طعم مرگ

اواخر خرداد بود که نگهبان عرب به من گفت، تو قانوناً حق داری هر روز یا حد اقل هر دو سه روز یک بار به مدت نیم ساعت به «هواخوری» بروی. من که نزدیک به دو ماه بود آفتاب را ندیده بودم خوشحال شدم. پس از چانه زدن های بسیار سرانجام یکی دو بار با اختلاف سه چهار روز، مرا برای هواخوری به حیاط زندان بردند. این نگهبان خود را «ساعدی» معرفی می کرد که البته همچون نام سایر ماموران زندان می تواند مستعار باشد.

حیاط خلوت این زندان مخفی شبیه یک حوض است. اما حوضی به شکل مکعب مستطیل که روی زمین قرار دارد. دیوارهای بلند این حیاط تا هفت هشت متر ارتفاع دارد ومساحت اش حدود پنجاه شصت متر مربع. این حیاط سقفی دارد که کاملاً پوشیده نیست بلکه میله های مفتول آهنی فاصله دار، سقف این حیاط را تشکیل می دهد. شما می توانی از میان میله ها، آسمان اهواز را ببینی. البته صبح ها فقط، چون به هنگام ظهر، اشعه داغ آفتاب تابستان اجازه نمی دهد چشم در چشم آسمان بدوزی. بی گمان، زندانبانان، این میله ها را برای جلوگیری از فرار زندانیان تعبیه کرده اند. اما بعید می دانم کسی بتواند از دیوارهای بلند و صاف این حیاط بالا برود. دیوارها از جنس کاشی و کف حیاط، موزاییک و کاشی است و با تابش آفتاب، داغ می شود. البته هیچ مانعی جلودار زندانی به جان آمده از فشار فوق العاده زندان نیست، و برای همین هم سقف را عین قفس ساخته اند.

من معمولاً از فرصت هواخوری برای ورزش استفاده می‌کردم و دور حیاط خلوت می‌دویدم. آن قدر می‌دویدم تا حسابی عرق کنم و خسته شوم و از این حالت احساس شادی و سرزندگی می‌کردم.

بار سوم طمع مرا گرفت و از نگهبان خواستم به جای نیم ساعت، یک ساعت هواخوری داشته باشم. با خود گفتم به جای نیم ساعت، یک ساعت تمام، هم نرمش خواهم کرد و هم خواهم دوید. نگهبان، بی‌هیچ چون و چرایی، موافقت کرد و من شادمان از این که نیم ساعت بیشتر، بیرون از انفرادی خواهم بود. چه چیزی بهتر از این! ساعت حدود ده و نیم یا یازده صبح بود، دقیق نمی‌گویم چون ساعت نداشتیم. آفتاب هنوز کل حیاط را فرانگرفته و نیمی از حیاط زندان، سایه داشت. روز پنجم یا ششم تیر ۸۴ ش بود. جنوبی‌ها دقیقاً می‌فهمند از چه گرمایی صحبت می‌کنم. فکر کنم دمای هوای فضای باز، هنگام ظهر و در چنین وقتی از سال، نباید کمتر از پنجاه درجه باشد.

من خوشحال از موافقت نگهبان «زندان ویژه اطلاعات اهواز» شروع به دویدن کردم. انگار مرا از قفس رها کرده بودند. طی یک ساعت هم حسابی نرمش کردم و هم کلی دویدم، حتی یک لحظه را هم نمی‌خواستم از دست بدهم. انگار فرصتی طلایی بود. آن قدر دویدم که حسابی عرق کردم، و خسته و تشنه در گوشه‌ای ولو شدم. منتظر بودم نگهبان، پس از پایان یک ساعت بیاید و در آهنی بزرگ حیاط را باز کند مثل روزهای قبل. قدری صبر کردم اما خبری نشد. پس از نیم ساعت شروع کردم به کوبیدن در بزرگ آهنی حیاط زندان، شاید به گوش زندان بانان برسد. خبری نشد. هر چه زمان به ظهر نزدیک تر می‌شد هوا داغ و داغ تر می‌شد. هُرم آتش آفتاب تموز درست از بالای سر، بر سر و تن ام می‌تابید. هیچ جای حیاط، سایه نبود جز در نزدیک در، که آن هم با مرور زمان لاغر و لاغرتر می‌شد. کار به جایی رسید که پس از یک ساعت و نیم، خودم را کاملاً به در آهنی چسباندم تا از معرض گرمای تند آفتاب در امان باشم. مرتب با مشت بر آن در بزرگ لعنتی می‌کوبیدم. وقتی دیدم مشت‌ها زخمی و کار ساز نیستند از پاهایم کمک گرفتم. اما نتوانستم به این کار ادامه دهم چون انرژی بیشتری می‌طلبید. جان من در گرو باز شدن در بزرگ آهنی بود و هر چه زمان بیشتر می‌گذشت، نفس‌های داغ و مسموم مرگ را بیشتر حس می‌کردم. پس از مدتی تصمیم گرفتم فریاد بکشم. شاید کسی در آن برهوت انسان ساخته درون شهر، فریادم را بشنود. برهوت داغ مکعب با طعم دین و مذهب.

راستش نمی‌خواستم چون قهرمان رمان «مردان زیر آفتاب» غسان کفانی بمیرم. در این رمان برجسته، قهرمان اصلی که یک فلسطینی آواره است مجبور می‌شود در درون یک خودرو نفتکش خالی از نفت پنهان شود تا بتواند به طور قاچاق از عراق به کویت برود. وقتی از مرز بصره رد می‌شوند و وارد خاک کویت می‌شوند، راننده قاچاقچی که از قضا نازا هم هست در نفتکش را باز می‌کند اما با جنازه قهرمان رمان رو به رو می‌شود. آنگاه خطاب به قهرمان مرده می‌گوید: «ای کاش روی بدنه نفتکش می‌زدی وای کاش فریاد می‌زدی». و البته خواننده معنای استعاری این جمله را در مورد فلسطینیان می‌فهمد.

برخلاف آن عرب فلسطینی آواره، من عرب اهوازی در زندان نازیان و نامردمان دیارم فریاد کشیدم و بر در و دیوار کوبیدم. پس از حدود سه ساعت، داشتیم از حال می‌رفتم. تشنگی و خستگی و گرما زدگی، کار خود را کرده بود. ولی هنوز رمق داشتیم که بتوانیم فریاد بزنیم و بر دروازه مرگ با مشت بکوبیم. بدبختانه در آن حیاط، نه سنگی بود و نه ریگی، که به جای مشت با آنها بر در زندان بکوبیم. نمی‌دانم «شهیدم» را خواندم یا نخواندم، اما احتمالاً نخواندم چون نمی‌خواستیم زیر بار مرگ مصنوعی بروم. حسابی عرق کرده بودم، گلوی ام خشک شده بود و از شدت تشنگی له له می‌زدم. هر آن انتظار داشتیم نفس ام بالا نیاید. دیگر نای کوبیدن بر در زمخت آهنی را نداشتیم. به سر و صدا اکتفا کردم. به فارسی و عربی. در مرز میان مرگ و زندگی بودم که صدایی از پشت در آمد. صدای چرخش کلید در قفل در خیلی خوشنواز بود اما خشم سر تا پایم را گرفته. یک لنگه در بزرگ آهنی باز شد و قیافه شیطانی «سید» رییس زندان جلویم سبز شد. می‌خواستیم به صورت اش تف کنیم، اما خرد مصلحت گفت نه. البته رمق اش را هم نداشتیم که درگیر شوم. پرسیدم: من یک ساعت هواخوری خواستم چرا سه ساعت شد؟

گفت: نگهبانی که کلید در حیاط نزدش بود به بیرون از زندان رفته و اکنون بازگشته است.

گفتم: یعنی در حیاط در زندانی به این بزرگی فقط یک کلید دارد؟

نمی دانم چی گفت. یک طوری توجیه کرد قضیه را. من گرچه شدیداً خشمگین و ناراحت بودم اما خشم خود را فرو خوردم و دیگر چیزی نگفتم. درست ساعت دو، هنگام توزیع ناهار بود که در را باز کردند که بگویند نگرهبانی که برای آوردن غذا به بیرون رفته، کلید را با خود برده است. «سید» این را هم گفت که سربازی که در اطراف نگرهبانی می داده صدای داد و فریاد مرا شنیده و به آنان اطلاع داده است. البته همه اینها توجیه قضیه بود و قدری خنده آور. چون عقلاً قابل قبول نبود که در حیاطی زندانی به آن بزرگی، فقط یک کلید داشته و رییس زندان یک شاه کلید یا کلید زاپاس نداشته باشد. ضمناً زندانبانان و به ویژه رییس زندان معمولاً حساب و کتاب همه چیز زندان را دارند و به قول دوستی می دانند چند مورچه وارد یا خارج شده است و ممکن نبود از غیبت دو سه ساعته من بی خبر بوده باشد.

بخش بیست و ششم: دستیار سعید امامی: می توانم ابطحی و خاتمی را هم در دستشویی نگه دارم

در دوره دوم ریاست جمهوری رفسنجانی و دوره اول خاتمی، قتل های زنجیره ای جان ده ها نویسنده و شاعر و ناشر و فعال سیاسی را گرفت. دست کم دو تن از اینان از دوستان من و عضو کانون نویسندگان ایران بودند که در سال ۷۷ ش سلاخی شدند: محمد پوپنده و محمد مختاری. نیز خانم زال زاده مدیر انتشارات «ابتکار نو» را می شناختم که ناشر یکی از کتاب هایم در تهران بود. او بیوه ابراهیم زال زاده است که در سال ۷۵ ش کارد آجین شد و مثل پوپنده و مختاری در بیابان های اطراف تهران کشته شد. یک بار هم تصمیم گرفتند اتوبوس سی و چند عضو کانون نویسندگان را به دره بفرستند تا از شر شاعران و نویسندگان و ناقدان خلاص شوند. می گویند آن برنامه ها زیر سر سعید امامی (اسلامی) معاون وزیر اطلاعات در دوره رفسنجانی و اوایل خاتمی بوده است. اما مگر با مرگ سعید امامی این گونه اندیشه ها و برنامه های پلید و مرگ آفرین از میان رفت؟ به نظر من چنین نشد. این برنامه ها کم شد اما کاملاً از میان نرفت. پیشتر اشاره کرده بودم که یکی از بازجویان ام، دستیار سعید امامی بوده. او که نام مستعار «سهرابیان» را یدک می کشید از دفتر مرکزی وزارت اطلاعات در تهران برای بازجویی از من به اهواز اعزام شده بود و چند بار از من بازجویی کرد. نخستین بازجویی ام در زندان مخفی اهواز توسط ایشان انجام شد که نتیجه اش برای من سرنوشت ساز بود. البته او ماموریت های دیگری هم در زمینه سرکوب خیزش مردم عرب در استان داشت.

در واقع قدرت باند سعید امامی و گستاخی «سهرابیان» را هنگامی حس کردم که از زبان اش چیزهایی شنیدم که برایم جالب بود. یک بار در «سوئیت» بودم که برای چندمین بار موضوع سازماندهی تظاهرات و جعل «نامه ابطحی» را به من نسبت داد و تاکید کرد که باید به این امر اعتراف کنی و گرنه چنین و چنان می کنیم. پس از صحبت های فراوان در این زمینه، برای تاکید بر قدرت خود و در حالی که به دستشویی سوئیت اشاره می کرد، گفت: «اگر پاش بیافتد، می توانم ابطحی را هم به این سلول بکشم و در همین توالت بیندازم».

«سهرابیان» برای تاکید بیشتر بر قدرت خود و همکاران اش در باند سعید امامی افزود: «من حتی می توانم خاتمی را هم در این توالت بیندازم. هر که می خواهد رییس جمهور باشد یا مدیر دفترش».

ومی دانیم که در آن موقع (خرداد ۸۴ ش) هم محمد خاتمی هنوز رییس جمهور بود و هم محمد علی ابطحی مدیر دفتر ریاست جمهوری. و اساساً برای حفظ ظاهر هم شده، یک کادر اطلاعاتی هر چند مهم - نباید به رییس جمهور کشور و مدیر دفترش اهانت کند.

لذا برای من کاملاً محرز شد که کادرهای بالایی این وزارتخانه اگر نگوئیم همه پرسنل - اساساً برای رییس جمهور کشور، هر کس که باشد، تره هم خرد نمی کنند و دستورات شان را مستقیم و غیر مستقیم از آیت الله خامنه ای یا دفترش می گیرند. اطاعت شان هم فقط از رهبری است.

البته بازجویی تهرانی یک چیز دیگری هم به من گفت که نشان می دهد اینان از همان اوایل انقلاب برای منتقدان و مخالفان رژیم - به ویژه اهل قلم برنامه های حذف و تصفیه فیزیکی داشتند.

«سهرابیان» در ضمن بازجویی به من گفت: «شما سی سال است که از دست ما قسر در رفته ای و ما در این مدت به

دنبال شما بودیم. تا این که تکنولوژی جدید به کمک ما آمد و این اواخر حتی می دانستیم در کدام محله هستی و صحبت های شما و زنت را هم شنود می کردیم واز اختلافات شما هم خبر داشتیم. البته دیر شده بود و ما باید زودتر تکلیف مان را با شما مشخص می کردیم». وبی آن که من بپرسم داستانی را تعریف کرد که مربوط به یکی از مصاحبه هایم با تلویزیون عربی الجزیره در باره انتفاضه مردم عرب در فروردین ۸۴ ش در اهواز بود. این مصاحبه چند روز قبل از دستگیری و ساعت دوازده و نیم شب به وقت تهران انجام شد. در آن شب همسرم با من بگو مگویی داشت. او می بایست صبح زود برای تدریس به دبیرستانی در شاد شهر در اطراف تهران می رفت و من با مصاحبه دیر وقت ام با «الجزیره» باعث بی خوابی اش شده بودم. بازجوی تهرانی با صراحت به من گفت که صحبت ها یا به قول ایشان دعوای ما را از روی موبایل ام شنیده است. من البته همیشه در نشست های سیاسی دوستان در ایران، سفارش می کردم تا سیم کارت موبایل هایشان را در آورند، اما در آن شب فقط موبایل را خاموش کرده بودم. من می دانستم هم موبایل وهم تلفن زمینی خانه ام در تهران توسط نیروهای امنیتی کنترل می شود و این مربوط به یک سال و دو سال نبود بلکه از سال ۷۰ تا ۷۱ ش شروع شد. یعنی از وقتی که در وزارت ارشاد تقاضای یک نشریه عربی فارسی کردم. اما به نظر می آمد که این کنترل در ماه های قبل از دستگیری شدت یافته بود و تا آخرین لحظاتی که در ایران بودم، ادامه داشت. این باعث شد تا یکی دو بار، شماره موبایل ام را تغییر دهم. یک بار یکی از دوستان به طنز گفت که احتمالاً وقتی تلفن خانه ات زنگ می خورد، «برادران» زودتر از شما گوشی را بر می دارند.

گاهی حس می کردم منزل ما هم کنترل می شود. در واقع در گیر و دار قتل های زنجیره ای، اغلب روشنفکران و فعالان فرهنگی و سیاسی دگراندیش وحشت زده شدند. من در آن زمان در روزنامه همشهری کار می کردم. لذا تا مدت ها بعد از قتل دوستان ام در کانون نویسندگان یعنی محمد جعفر پوینده و محمد مختاری در پاییز ۷۷ ش، به خاطر مسایل امنیتی، با آژانس به ساختمان روزنامه می رفتم. کار در تحریریه همشهری از ساعت سه بعد از ظهر شروع می شد و تا ساعت نه یا ده شب ادامه می یافت. من، البته در حالت عادی هر روز عصر مسافت میان منزل مان در نزدیکی میدان انقلاب تا ساختمان روزنامه همشهری در خیابان جردن را با سرویس خود روزنامه طی می کردم. نام من جزو لیست صد نفره روزنامه نگارانی بود که حکم قتل شان توسط انصار حزب الله ایران صادر شده بود.

بخش بیست و هفتم: پیامد انتقام از خامنه ای در تیر ۷۸ و اولین دستگیری بعد از انقلاب

در واقع کشتن پوینده و مختاری، اوج قتل های زنجیره ای در ایران بود. اما هنوز چند ماهی از این حوادث نگذشته بود که تابستان داغ ۷۸ ش پیش آمد. این بار، شاهد رویدادهایی چون بستن روزنامه سلام، حمله به کوی دانشگاه تهران و تظاهرات هجده تیر آن سال بودیم که به دنبال هم آمد. همکاران ما در روزنامه همشهری پیگیر این امور بودند. تظاهرات روز به روز گسترش می یافت و به مدت چند روز در تهران ادامه یافت. در گیر و دار آن حوادث، شخصی از رادیو صدای آمریکا زنگ زد و نظرم را در این باره پرسید. هنوز تلویزیون صدای آمریکا راه نیافتاده بود. بعد از ظهر بود و من در دفتر تحریریه همشهری مشغول کار بودم. ضمن تحلیل اوضاع سیاسی آن هنگام، آیت الله علی خامنه ای رهبر ج ا را زیر ضرب انتقاد قرار دادم. روز بعد فهمیدم که آن مصاحبه نسبتاً طولانی، بازتاب وسیعی در میان مردم داشته است. آن روزها اغلب مردم در ایران و جهان، اعتراض های کوی دانشگاه و تظاهرات مردم در خیابان های تهران و سرکوب ها و پیامدهای آن را لحظه به لحظه دنبال می کردند. از بقال سر کوچه ما در خیابان «رستم» تهران گرفته تا همشهریان ام در اهواز و دیگران آن مصاحبه را شنیده بودند. برخی، انتقادهای تند ام از خامنه ای را تهو آمیز و برخی دیگر واقع بینانه ارزیابی کردند. به هر تقدیر، روز بعد از مصاحبه با صدای آمریکا، طبق معمول تا ساعت یازده و نیم شب بیدار بودم. قبل از خواب، از پنجره آپارتمان مان در ساختمان «برج ساز» نزدیک میدان انقلاب - نظری به بیرون انداختم. کسی که این ساختمان بزرگ را از درون دیده باشد می داند که در طبقه زیر زمین این ساختمان، پارکینگ، ودر طبقه همکف، پاساژ و چندین مغازه قرار دارند. در بخش جنوبی طبقه اول، سقف مغازه های طبقه همکف، فضای بازی را تشکیل می دهد که گاهی بچه های ساختمان در آن فوتبال بازی می کردند.

آپارتمان ما بالای این فضا بود و در واقع زیرش، خالی بود.

من پس از قتل‌های زنجیره‌ای عادت داشتم شب‌ها، قبل از خواب، از پنجره‌های آپارتمان، دور و بر خانه را ویران کنم. آن شب وقتی چشم‌ام به شخصی افتاد که در آن وقت شب زیر آپارتمان ما می‌پلکید، جا خوردم. آن شخص با دیدن من به سرعت ناپدید شد. ابتدا فکر کردم دزد است. به همسر من نیز همین را گفتم. اما با وجود نگهبانی شبانه روزی مستقر در ورودی اصلی طبقه اول، این امر بعید می‌نمود. ضمناً شب قبل‌اش، من آقای خامنه‌ای را به باد انتقاد گرفته بودم. لذا شک نداشتم که آن شخص را باید یکی از نهادهای اطلاعاتی فرستاده باشند. وزارت اطلاعات، اطلاعات سپاه یا حتی اطلاعات دفتر رهبری! اما هدف چه بود؟ آیا او می‌خواست دستگاهی، شنودی یا چیزی زیر کف آپارتمان بگذارد؟ یا این که می‌خواست دور و بر آپارتمان را شناسایی کند یا اساساً قصد داشت از جایی وارد آپارتمان ما شود؟ یا این که هدف، رعب و هراس افکنی بود؟ جالب آن که در آن روزها لیست سیاه صد نفره‌ای از روزنامه نگاران و نویسندگانی منتشر شده بود که می‌بایست به قتل می‌رسیدند و نام من در ردیف صدم بود.

از آن پس بر میزان احتیاط‌های لازم افزودم، هم در خانه و هم در بیرون از خانه. اما فضای سیاسی، فضای چالش‌آوری برای حاکمیت بود و تظاهرات خیابانی در تهران روز به روز گسترده‌تر می‌شد. تظاهرکنندگان به تدریج قصد داشتند از خیابان جمهوری پایین‌تر بروند. آنان به کاخ مرمر یا همان بیت رهبری در خیابان پاستور که محل اقامت رهبر جمهوری اسلامی است نزدیک می‌شدند. لذا ماموران امنیتی مشغله فراوان داشتند. در همان روزها بود که سردار رحیم صفوی، فرمانده آن هنگام سپاه پاسداران اعلام کرد خیابان جمهوری، خط قرمز سپاه است و اگر تظاهرکنندگان بخواهند از این خیابان پایین‌تر بروند با آتش سپاه رو به رو خواهند شد. اینان در واقع خواب‌های وحشتناکی برای مردم دیده بودند.

سهرابیان بازجوی تهرانی به من گفت که محل کار همسر من را در محله «شادآباد» شناسایی کرده‌اند. او در آن زمان، دبیر انگلیسی دبیرستان «شادآباد» در حومه تهران بود. محله «شادآباد» عمدتاً ترک‌نشین و از محله‌های فقیرنشین حومه غربی تهران است و همسر من سال‌ها بود در آن جا به تدریس اشتغال داشت. سهرابیان ظاهراً می‌خواست قدر قدرتی وزارت مطبوع خود را نشان دهد.

اکنون و پس از نگارش این خاطرات، یادم آمد که به یکی از دستگیری‌هایم در ماه‌های بعد از انقلاب اشاره‌ای نکرده‌ام. عصر یکی از روزهای مرداد ۵۸ ش بود. سر یکی از خیابان‌های محله «کیان پارس» اهواز پشت فرمان خودرو پیکان‌ام نشسته بودم به انتظار دوستی. من چند دقیقه‌ای پیش از موعد آمده بودم تا همراه آن دوست به یک جلسه سیاسی برویم. هنوز دقیقاً نگذشته بود که ماموران «کمیته» سر رسیدند و مرا از خودرو پیاده کردند. وقتی می‌خواستند کلید خودرو (سوئیچ) را ببرند، اعتراض کردم اما تاثیری نداشت. به هر حال مرا پیاده به جایی در همان نزدیکی بردند. در آن جا فهمیدم که ساختمان دادگاه انقلاب اسلامی است که هنوز هم گویا در آنجاست. در آن زمان، شماری از اتاق‌های ساختمان را به زندان تبدیل کرده بودند. عمده زندانیان آن بازداشتگاه، ساواکی‌های دستگیر شده پس از انقلاب بودند که هنوز عمرش از شش ماه فراتر نمی‌رفت. البته معدودی از نیروهای چپ رادیکال هم بودند. غروب همان روز دستگیری، از من بازجویی کردند. آن زمان، نام بازجو را زیر برگ بازجویی می‌نوشتند. نام خانوادگی بازجو به ذهن‌ام آشنا آمد: «حریزای». او را شناختم. نام کوچک‌اش اگر اشتباه نکنم عبدالواحد بود. اصلاً اهل حویزه است و پدرش «دریول» نام داشت. جالب این که یکی دو ماه قبل از دستگیری، نشریه «الکفاح» در باره نقش «حریزای» در برخورد با فعالان عرب در حویزه افشاگری کرده بود. یک شب مرا در زندان کمیته کیان پارس نگه داشتند و روز بعد آزاد کردند. هنوز فضای سیاسی کاملاً بسته نشده بود. اما دوستان سرعت عمل نشان دادند و پس از آگاهی از دستگیری‌ام به خانه مجردی‌ام در محله «حوزه» («کوی فرح» زمان شاه و «پانزده خرداد» کنونی) رفتند و هر چه در منزل بود را تخلیه کردند. بیشتر کتاب و مجله و اعلامیه گروه‌های مختلف سیاسی بود که آن هنگام به شکل نیمه‌علنی فعالیت می‌کردند. اطلاعات سپاه پاسداران، کارکنونی وزارت اطلاعات را انجام می‌داد. هنوز دستگاه اطلاعاتی مثل ساواک، شکل مستقل و سیستماتیک نداشت تا این که در سال ۱۳۶۲ ش (۱۹۸۳) وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران تشکیل شد.

بخش بیست و هشتم: با کتاب‌های مصباح یزدی در انفرادی

یکی دو هفته قبل از رهایی از زندان، از میزان بازجویی‌ها کاسته شد و تقریباً به صفر رسید. البته دلیل این امر را نمی‌دانستم. در ته دلم حس می‌کردم تغییری در حال وقوع است اما نمی‌دانستم چیست.

من بارها در زندان مخفی اهواز، خواستار روزنامه و کتاب و حتی رادیو شده بودم اما همیشه با مخالفت بازجوها رو به رو می‌شدم. این محرومیت از کتاب و مطبوعات بر خلاف «قوانین زندان» مصوب خود جمهوری اسلامی است، زیرا این قوانین، رایبه کتاب، روزنامه و رادیو یک موج را به زندانی مجاز می‌داند.

در نبود بازجویی‌ها، وقت بیشتری برای ورزش پیدا کردم اما چقدر می‌شد ورزش کرد؟ وقتی دیدم روزنامه نمی‌دهند، در خواست کتاب کردم، و مثال زندان اوین را مطرح کردم که در سلول انفرادی بخش ۲۰۹ در کنار قرآن، یک کتاب تاریخی هم گذاشته بودند. نیز چند بار درخواست روزنامه محلی «همسایه‌ها» را کردم که در آن هنگام توسط دوستان عرب ما در اهواز و سایر مناطق استان منتشر می‌شد اما موافقت نکردند. من حتی به روزنامه‌های افراطی «کیهان» و «جمهوری اسلامی» هم راضی بودم اما با اینها هم مخالفت شد. به هر روی، بر اثر اصرار فراوان دوسه کتاب به من دادند. من در یکی از دیدارها با بازجوی دزفولی خواستار دیوان حافظ و گلستان سعدی شده بودم، اما او در پاسخ گفت، کتابخانه زندان چنین کتاب‌هایی ندارد که برایم عجیب بود. در همان جا به او گفتم پس از آزادی حاضریم کتاب‌هایی از این دست را برای کتابخانه زندان تهیه کنم. و این وعده‌ای بود که هیچ‌گاه تحقق نیافت، زیرا همگان مرا از تماس دوباره با زندانبانان و کلا با ستاد خبری وزارت اطلاعات در اهواز بر حذر داشتند. البته من از دیگر زندانبانان عرب زندان عمومی کارون شنیده بودم که برخی کتاب‌هایم را در زندان خوانده‌اند. مثلاً یکی می‌گفت که کتابچه «خلق عرب» مرا که در تابستان ۵۸ در تهران منتشر شد، در سال ۵۹ ش در زندان کارون خوانده است. این امر برای او انگیزه‌ای شده بود تا پس از رهایی از زندان به پژوهش در باره ملت عرب در ایران بپردازد. این کتابچه که سخنرانی من در قبل از انقلاب در دانشکده نفت آبادان بود با شمارگان ده هزار نسخه در سراسر ایران پخش و توزیع شد. پانزده سال بعد یعنی در سال ۷۳ ش نیز یک شاعر عرب زندانی در زندان کارون اهواز به من گفت که کتاب «تسیم کارون» مرا در آن جا خوانده است. و می‌گفت از این کتاب روحیه گرفته است. کتاب‌هایم معمولاً به طور قاچاق به زندان‌های زادگاه ام‌راه می‌یابند و ظاهراً من هم در آن جاها نباشم روح ام هست. وقتی کتاب‌ها را در انفرادی به من دادند، چهارتای آنها از تالیفات آیت‌الله مصباح یزدی بود و یکی هم خاطرات شخصی به نام آیت‌الله قوچانی. در واقع از نظر زندانبانان و ماموران امنیتی اهواز، مصباح یزدی نه تنها از سعدی و حافظ و ناصر خسرو بلکه از هر مرجع دیگری نیز مهم‌تر است. و می‌دانیم که آیت‌الله مصباح یزدی در ایران نظریه پرداز تندر، افراطی و متعصب است. به هر حال توفیق اجباری شد تا یکی دو کتاب از مصباح یزدی را بخوانم. از بررسی‌ها و ارجاعاتی که به نحله‌های فکری اروپا می‌داد فهمیدم که آخوند بی‌اطلاعی نیست بلکه در باره جنبش‌ها و مکتب‌های فکری، فلسفی و سیاسی غرب همچون سوسیالیسم، کمونیسم، اگزیستانسیالیسم تحقیق کرده و آثار مونتسکیو، جان لاک و همانند آنان را خوانده است. اما مصباح یزدی همه اینها را خوانده تا نظریه‌های واپس‌گرایانه خود را ثابت کند. نمونه اینها، دفاع‌اش از نظریه ولایت فقیه و مخالفت با دموکراسی و پلورالیسم حتی در حوزه‌های علمیه است. او همیشه تنها به قاضی‌رفته است. من در زندان حس کردم که آثار مصباح یزدی عمده‌ترین مرجع فکری و ماده درسی کادرهای عمده سپاه پاسداران و نیروهای امنیتی است. اما کتاب آیت‌الله قوچانی چیز دیگری بود. نام کامل او آیت‌الله محمد حسن آقا نجفی قوچانی است و کتابی که از او خواندم «سیاحت شرق» نام داشت که در برگزیده خاطرات زندگی او در اوایل قرن بیستم است. او با مهارت و دقت ماجراهای سفر پیاده خود را از مشهد به اصفهان و از اصفهان به نجف را برای ما ترسیم می‌کند. آقا نجفی قوچانی عبور کاروان سفر از منطقه بادخیز کناره کویر - میان نیشابور و یزد - را همچون تابلویی به تصویر می‌کشد که در ذهن خواننده حک می‌شود. او همانند یک نقاش چیره‌دست، ریزه‌کاری‌ها و مشقت‌های سفر را در تابلویی درون کتاب جا می‌اندازد. در عراق به مقطعی از رفتار شیوخ و رعایای عرب می‌پردازد که از نظر روانشناسی اجتماعی ارزشمند است. از همه مهم‌تر،

بخشی از کتاب خاطرات است که به زنان صیغه در نجف و روابط شان با طلاب علوم دینی می پردازد که ارزش تاریخی و جامعه شناختی دارد. آن قدر که خواندن آثار مصباح یزدی خسته کننده و ملال آور بود، خواندن خاطرات آقا نجفی قوچانی مهیج و جذاب بود. شاید اگر در زندان این کتاب به دستم نمی رسید هیچ گاه آن را نمی خواندم. چون در زندان مجبوری هر چه به دستت رسید بخوانی. قوچانی مسلط به زبان عربی بود و با پیروی از آخوند ملا محمد کاظم خراسانی به هوادری از مشروطیت در ایران پرداخت. اگر نثر فارسی خاطرات آقا نجفی قوچانی قوی وادبی می بود شاید کتاب «سیاحت شرق» هم تراز سفرنامه ناصر خسرو می شد.

روز شصت و یکم بود که برای نخستین بار صدای رادیو را از پشت در سلول انفرادی ام شنیدم. ساعت دو بعد از ظهر بود و برنامه اصلی پخش اخبار. خبر اول هم در باره پیروزی احمدی نژاد در انتخابات ریاست جمهوری (۳ تیر ۸۴ ش) بود. وقتی از بازجو خواستم تا طبق قانون، رادیو را به درون انفرادی منتقل کند، مخالفت کرد. موضوع فقط در همان حد اخبار بود و بعد رادیو را خاموش کردند. شاید می خواستند خبر پیروزی احمدی نژاد را به اطلاع ام برسانند. در واقع مساله برای من در زندان، غافلگیر کننده بود و شاید برای خیلی ها در خارج از زندان. کمتر کسی انتظار داشت به جای کربوبی، معین یا حتی رفسنجانی، کسی رییس جمهور شود که در آن هنگام معروفیتی نداشت. به هر حال ایشان به طرز «معجزه آسا» رییس جمهور ایران شد. البته در همان زمان مهدی کربوبی در نامه خود به آیت الله خامنه ای، به صراحت از تقلب در انتخابات ریاست جمهوری و نقش فرزند ایشان مجتبی خامنه ای در این زمینه سخن گفته بود. چهار سال بعد یعنی در سال ۸۸ ش، دستکاری و تقلب به طور آشکار صورت گرفت که واکنش توده های مردم را در تهران به دنبال داشت. اما خیزش اعتراضی جنبش سبز به علت عدم همگامی ملیت های غیرفارس، سرکوب و ناکام شد.

بخش بیست و نهم: شیوه های علمی بازجویان در کاربرد شکنجه روانی

مجمع عمومی سازمان ملل متحد در سال ۱۹۷۵ طی بیانیه ای، شکنجه را این چنین تعریف کرده است: «شکنجه هر نوع عملی است که انجام آن، فرد را به عمد دچار درد یا رنج شدید، خواه جسمانی و خواه روانی می کند. شکنجه توسط یا به ابتکار یک مأمور رسمی صورت می گیرد و منظور از آن، کسب اطلاعات یا گرفتن اقرار و مجازات فرد به خاطر کاری است که انجام داده یا مشکوک به انجام دادن آن است. شکنجه، شکل حاد و برنامه ریزی شده رفتار یا مجازاتی ظالمانه، غیر انسانی یا تحقیر آمیز است».

پیشتر در باره شکنجه روانی که در زندان علیه من به کار گرفته شد، اشاراتی داشتم، اکنون توضیح بیشتری در این زمینه می دهم. در یک میزگرد در باره شکنجه روانی، کارشناسی به نام دکتر باطبی می گوید: «در شکنجه جسمانی ممکن است فردی واقعا خیلی مقاوم باشد و حاضر باشد بمیرد و مطلبی را نگوید ولی در شکنجه روانی، در اکثر موارد اصلا اختیار دست زندانی نیست یعنی با شیوه های علمی دست کاری هایی در ذهن می کنند که اختیار از زندانی سلب می شود».

مهمترین ابزار در این عرصه، نه تنها قطع ارتباط فیزیکی فرد زندانی با جامعه، بلکه قطع ارتباط ذهنی او با دنیای خارج است. دکتر عشایری از دیگر شرکت کنندگان در میزگرد نمونه ای از زندان آلمان را در باره اهمیت ارتباط ذهنی با دنیای خارج ذکر می کند و می گوید: «وقتی اعضای گروه «بادر ماینهوف» در زندان «اشتراوس» بودند سوال این بود که آیا آن جا شکنجه می شوند یا نه؟ دولت آلمان دلایلی آورد که اینها مطلقا شکنجه نمی شوند. تلویزیون نشان داد آنها در اتاق های تمیز زندانی بودند و از لحاظ تغذیه، شرایط کاملا خوبی داشتند. اما وقتی ژان پل سارتر را دعوت کردند تا از فرانسه برود و زندان را بازدید کند وی در تلویزیون گفت: شکنجه بدنی وجود ندارد ولی شکنجه روانی هست و توضیح داد: کسی که زندان می رود همان طور که به تغذیه نیاز دارد و طبق حقوق بشر، غذا باید به او بدهند یک نیاز ضروری دیگر نیز دارد و آن اطلاعات است».

در واقع زندانبانان و بازجویان سعی می کنند زندانی اسیر در بی اطلاعی کامل از دنیای خارج باشد. وقتی من درون زندان بودم انتخابات دوره نهم ریاست جمهوری در پیش بود. لذا در لابلای بازجویی، می کوشیدم از وضع نامزدهای انتخاباتی (معین،

کروبی، رفسنجانی و احمدی نژاد) اطلاعاتی به دست بیاورم اما امیری بازجوی دزفولی ام، نم پس نمی داد. وقتی از وضع تبلیغات انتخاباتی می پرسیدم، بحث را عوض می کرد یا بیراهه می رفت و با گفتن این که «خبر خاصی نیست»، مانع کنجکاو ام در این زمینه می شد. پس از یکی دو ماه بی خبری از دنیای خارج و خالی شدن ذهن زندانی از هر گونه اخبار و رویدادهای روزانه، برای تزییق هر نوع اطلاعاتی آماده می شود. من گرچه با برخی شگردهای بازجویان آشنایی داشتم اما با شیوه های علمی شکنجه روانی که به کار می گرفتند یکی دو بار دچار توهم شدم. مثلاً یک بار در حالی که چشم بند نداشتم، مراد در آستانه در اتاق بازجویی ننگه داشتند، یعنی کاری کردند که در آن جا بایستم. شخصی بلند قد را دیدم که در حیاط زیر سوله رو به روی اتاق بازجویی ایستاده بود و مرتب تکرار می کرد: «همکاری می کنم، قول می دهم همکاری کنم». فاصله اش با من حدود پنج شش متر بود اما چون شب بود چهره اش به خوبی دیده نمی شد. بسیار شبیه دوست ام محمد نواصری بود. بلند قد و سبزه رو. لذا فکر کردم او را گرفته و مجبور به همکاری با خود کرده اند. وقتی از زندان بیرون آمدم، پی بردم که اصلاً ایشان دستگیر نشده است. آن حالت، در واقع توهم آمیز بود. شخص هم قد و هم شکل او را آورده بودند تا مرا دچار توهم کنند و روحیه ام را بشکنند. موارد دیگری هم بود که از فرط تکرار بازجو، در ذهن گسسته از دنیای خارج من نشسته بود، بی آن که من بخواهم. اما اینها مسایل فرعی بود و بازجویان به رغم تلاش های دو ماهه و شیوه های علمی روانشناسیک و شکنجه های روانی، نتوانستند مسایل اصلی یعنی قبول مسوولیت ساماندهی تظاهرات یا جعل نامه محمد علی ابطحی را به من بقبولانند. نیز موفق نشدند مرا به مصاحبه تلویزیونی یا ملاقات با محمد خاتمی رییس جمهور وقت وادار سازند. آنان اصرار داشتند تا من از خاتمی برای وقایع آن هنگام اهواز و دیگر شهرهای استان عذر خواهی کنم. زمینه را هم آماده کرده بودند. چون وقتی بیرون آمدم در مطبوعات دیدم که نوشته بودند: «مسوول اصلی وقایع را دستگیر کردیم» که منظورشان من بودم.

در سمیناری که روزهای ۱۹ تا ۲۲ سپتامبر ۲۰۱۳ در هلند برگزار شد با مفاهیم جدیدی از شکنجه روانی آشنا شدم که برخی از آنها را در اینجا نقل کردم.

یادم می آید وقتی بیست و یک سال داشتم و دانشجوی سال سوم دانشکده مدیریت دانشگاه تهران بودم به جرم تحریک دانشجویان به اعتصاب علیه رژیم شاه دستگیر شدم. البته همراه شماری از دانشجویان هم کلاسی در آن زمان و در اعتراض به خرید میلیاردها دلار اسلحه از آمریکا. نخستین بار بود که طعم زندان را می چشیدم. ما را به زندان کمیته مشترک ساواک شهربانی که رو به روی وزارت خارجه قرار داشت بردند. نام دیگر اینجا، زندان مشترک ضد خرابکاری بود که تیول شکنجه گرانی مثل «حسینی» و «تهرانی» و امثالهم بود. ما را برای مدتی در طبقه هم کف معطل کردند تا صدای شکنجه زندانیان را بشنویم که از بلندگوی زندان پخش می شد. البته بعدها فهمیدیم که «نوار» ضبط صوت بوده که برای تخریب روحیه زندانیان تازه وارد پخش می شده است. زندان کمیته مشترک پس از انقلاب بهمن ۵۷، «بازداشتگاه توحید» نام گرفت و در دوره خاتمی به موزه تبدیل شد. در واقع شکنجه در رژیم پهلوی وجود داشته و در دوره جمهوری اسلامی ادامه یافته است. شکنجه در مناطق پیرامونی و در استان ها و شهرهای دور از پایتخت، بدتر و شدیدتر است اما صدای زندانیان ملیت های ساکن در این مناطق به سختی شنیده می شود یا گاهی اصلاً شنیده نمی شود.

بخش سی ام: باز پرس داسرای اهواز: به شما نمی آید عرب باشی!

دو هفته قبل از رهایی از زندان، وکالت نامه ای را برایم آوردند تا امضا کنم. نام وکیل را ننوشته بودند. نگهبانی که وکالت نامه را آورده بود با عجله قصد داشت از من امضا بگیرد. هر چه اصرار کردم نام وکیل را بگویند، زیر بار نرفت. البته ادعا کرد که نمی داند. پرسیدم: کجای دنیا رسم است، موکل به وکیل ناشناخته وکالت دهد. لذا زیر بار نرفتم و گفتم تا زمانی که ندانم وکیل کیست امضا نمی کنم. نگهبان از سلول بیرون رفت و پس از چند لحظه برگشت و نام وکیل را به من گفت: جواد طریری. وقتی این اسم را به من گفت، وکیل را شناختم و فهمیدم چرا نام او را از من پنهان می کردند. از وکیلان عرب اهوازی است او را خوب می شناختم و البته صحبت هایی هم در باره او شنیده بودم. وکالت نامه جواد طریری

را امضا کردم، اما وقتی از زندان بیرون آمدم، وکیل اصلی ام یعنی صالح نیکبخت با ایشان مخالفت کرد. من البته وکیل سومی هم داشتم به نام صالح کامرانی که ترک آذربایجانی است و پیشتر در تهران باهم دوستی داشتیم. او بعد از دستگیری ام داوطلبانه وکالت مرا به عهده گرفت. من انگیزه مخالفت نیکبخت با طریری را می دانستم اما با کامرانی را خیر. احتمالا با توجه به سن و سابقه اش نمی خواست کسان دیگری در این عرصه با او همکاری باشند. صالح کامرانی بعد از من به زندان افتاد و پس از رهایی به اروپا آمد. صالح نیکبخت را از همان اوایل انقلاب می شناختم. او از فعالان کرد در تهران بود که بعد از بگیر و ببندهای سال ۶۰ ش، چهار پنج سالی را در زندان به سر برده بود. من هیچگاه کوشش های صالح نیک بخت را به عنوان وکیل مدافعی جدی و دلسوز فراموش نخواهم کرد. البته در میانه های کار، عبدالفتاح سلطانی و مهناز پراکند هم می خواستند وکالت مرا به عهده بگیرند اما قاضی صلواتی رییس شعبه پانزده دادگاه انقلاب اسلامی تهران، که پرونده ام نزد او بود، نپذیرفت. یکی از دوستان با توجه به اسم کوچک دو وکیل کرد و ترک ام یعنی صالح نیکبخت و صالح کامرانی همیشه با اختصار «صالحین» از آنان نام می برد.

پیشتر گفتم که در روزهای آخر زندان، بازجویی ها کم شد و در نهایت به صفر رسید. من تا واپسین روز نمی دانستم کی آزاد خواهم شد. دو سه روز قبل از آزادی مرا به دادرسی عمومی و انقلاب اسلامی اهواز واقع در دادگستری استان در محله «امانیه» بردند. برای نخستین بار وارد دادگستری اهواز می شدم. جایی که خاطره های فراوانی از آن داشتم اما همواره فقط از کنار در اصلی اش گذشته بودم. از دوران کودکی و نوجوانی ام در خفاجیه (سوسنگرد)، هر وقت دعوا یا درگیری شدیدی می شد، طرف های در گیر را به اهواز می بردند و در همین دادگستری، حکم زندان برایشان صادر می کردند. گاهی هم یکی از بستگان در میان آنان می بود.

در آن هنگام، یعنی حدود چهل واندی سال پیش، خفاجیه (سوسنگرد) دادگاه نداشت. بارها پیش آمده بود که در خود دادگستری اهواز یا در جلوی در اصلی، میان طرفین دعوا درگیری می شد و کار به چاقو کشی یا تیراندازی می کشید که گاهی به قتل هم می انجامید. یادم می آید یک بار سیدی از طایفه عرب های طالقانی، «طحان» مدیرکل دادگستری استان را در اتاق اش در همین دادگستری کشت. اوایل دهه چهل شمسی بود. خبر مثل توپ در استان پیچید.

اگر در آن دوران، عرب ها به دلایل اختلافات قبیله ای یا ناموسی کارشان به این ساختمان می رسید و دعای سیاسی حالت نادری داشت اکنون اما پرونده های سیاسی درصد قابل توجهی از پرونده مراجعان به دادگستری استان را تشکیل می دهد. حاکمیت هم در دوران شاه و هم اکنون همواره کوشیده است به طور مستقیم یا غیر مستقیم به اختلاف های عشایری و قبیله ای میان مردم عرب دامن بزند تا بر اثر این تفرقه بتواند راحت بر استان حکومت کند. طی ده بیست سال گذشته که آگاهی های سیاسی و ملی گسترش یافته اند، جوانان و نخبگان عرب، این ترفندها را به خوبی شناخته اند، اما جان سختی پیوندهای قبیله ای و سیاست های شیطنت آمیز حاکمان در این زمینه، از شدت اختلاف های عشیره ای و قبیله ای نکاسته است. به باور من، مهمترین پاد زهر روابط مخرب قبیله ای در میان ملت عرب در ایران، همانا برقراری دموکراسی و گسترش جامعه مدنی است. مرا به شعبه دو دادرسی عمومی و انقلاب اسلامی اهواز بردند. در راهرو، جمعیت فراوان مراجعین را دیدم. در میان جمعیت، گروهی از وکلا هم بودند. جواد طریری از میان آنان بیرون زد و به من و محافظان ام پیوست. یکی از دوستان و دو تن از برادران ام هم به ما ملحق شدند. همگی وارد دفتر قاضی پورمند باز پرس شعبه دو دادرسی شدیم. دوست مان را به عنوان پسر عمو جا زدیم. وقتی وارد شدیم یک زن عرب جوان داشت با قاضی در باره اختلاف با شوهرش یکی به دو می کرد. فارسی را با لهجه عربی صحبت می کرد. معلوم بود اندکی سواد فارسی داشت و گرنه اغلب زنان عرب به ویژه در روستاها و حاشیه شهرها فارسی نمی دانند و به همین دلیل، حق شان در دادگاه ها پایمال می شود، چون باز پرسان و قاضیان فقط به فارسی صحبت می کنند و حتی اگر عرب هم باشند حق ندارند با شاکیان و متهمان عربی صحبت کنند. البته این مشکل مردان عربی که فارسی نمی دانند نیز هست.

این دومین بازپرسی قاضی پورمند بود. در باره نخستین بازپرسی که در زندان انجام گرفت، در بخش های قبلی صحبت کرده ام. «پورمند» ها اصلا اهل تنگستان و برازجان هستند. یادم آمد که وی در نخستین بازجویی به من گفت: «به شما نمی آید عرب باشی!»

بخش سی و یکم: رهایی در یک عصر بی غبار اهواز

وقتی قاضی پورمند در اتاق بازجویی زندان به من گفت «به شما نمی آید عرب باشی» تعجب نکردم چون بارها این را از زبان برخی از غیر عرب ها در ایران شنیده بودم. من البته از او پرسیدم که بر چه اساس این حرف را می زند، گفت: منظورم این است که شکل و قیافه ات به عرب ها نمی خورد. در جواب اش گفتم، مطمئن باشید من عرب ام و هیچ شبهه ای در این مساله نیست. این امر خاطره دیگری را در ذهن ام زنده کرد. وقتی محمود احمدی نژاد در سال ۸۱ ش شهردار تهران شد، عطریان فر سردبیر اصلاح طلب همشهری را تغییر داد و علیرضا شیخ عطار را جانشین اش کرد. او بعدها سفیر ایران در آلمان شد و اکنون گویا در دفتر وزارت خارجه در تهران است. شیخ عطار از عناصر راست افراطی است که از همان روز ورود به روزنامه همشهری به قلع و قمع عناصر اصلاح طلب و مستقل تحریریه پرداخت. در اوایل کار، عباس ملکی معاون وزارت خارجه دوران علی اکبر ولایتی، معاون شیخ عطار بود. ملکی هنگامی که برای نخستین بار مرا در روزنامه دید، پرسید: واقعا شما یوسف عزیزی بنی طرف هستی؟ گفتم: آری، چرا مگر؟ گفت: یک بار در وزارت خارجه من و دکتر ولایتی در باره شما و آثارتان صحبت می کردیم و چون شما را ندیده بودیم، ایشان به من گفت، احتمالا بنی طرف هم مثل سایر جنوبی ها، ترکه ای و سیاه چرده است. خنده ام گرفت. و اکنون در می یابم چقدر شناخت نخبگان و سیاسیون ایرانی از دیگر ملیت ها و مناطق پیرامونی ضعیف است. هم آن قاضی مهاجری که از تنگستان به اهواز آمده عرب ها را نمی شناسد و هم کسی که سیزده سال وزیر خارجه این کشور بوده. یعنی اینان و امثال شان که کم هم نیستند نمی دانند مردم عرب استان، هم سفید پوست دارند و هم سبزه رو و هم اقلیتی سیاه پوست. یعنی تنوع نژادی، همچون تنوع مذهبی و دینی در میان این مردم وجود دارد.

روز هفتم تیرماه ۱۳۸۴ تک و تنها در سوئیت خودم بودم که در را باز کردند. امیری - بازجوی اهوازی دزفولی تبار بود. هیچ اصراری در بستن چشم بند نداشتند. امیری در همان جلوی در به من گفت که شما امروز آزاد هستی. من گرچه خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم تا مبادا بازجو سوء استفاده کند. خرت و پرت ام را جمع کردم که یک کیسه پلاستیکی را هم پر نکرد. چشم بند زدند و مرا به سوی دفتر ستاد خبری اداره کل اطلاعات در محله «امانیه» بردند. قبل از بیرون رفتن از زندان، صدای رییس زندان یعنی «سید» را شنیدم. زندانبانان، موبایل و گواهینامه ام را به من ندادند و گفتند که فردای آن روز برای گرفتن آنها به ستاد خبری مراجعه کنم. از آنان خواستم تا نه کیسه حاوی کتاب و دست نوشته ها و نیز ده ها سی دی و نوار کاست موسیقی عربی و فارسی و شصت و دو نوار ویدیو را که از خانه ام برده بودند به من پس دهند. البته بیشترین اصرارم بر شعرها و نوشته هایم در سلول انفرادی بود که هیچ کدام را ندادند. بازجو به من گفت که می توانی آنها را بعد از دادگاه انقلاب تهران بگیری. امری که هیچ گاه تحقق نیافت چون دادگاه قبلا به همسرم گفته بود همه چیزهایی را که ماموران از منزل مان برده بودند به اداره اطلاعات اهواز منتقل شده است. در سال های بعد از ۲۰۰۵، با تفتیش خانه های برخی از دوستان، عکس ها و فیلم ها و مدارک دیگری را هم به اداره کل اطلاعات اهواز بردند که برخی چون فیلم ویدئویی گفتگوی ام با آیت الله شیخ محمد کرمی یا دست نوشته متن و امضای نویسندگان و شاعران عرب در حمایت از نامزدی محمد خاتمی برای ریاست جمهوری در بهار ۱۳۷۶ ش جنبه تاریخی دارد. من کوشش کردم تا اینها را پس بگیرم اما بازجو زیر بار نرفت. و در برابر استدلال من که اینها جنبه تاریخی پیدا کرده اند و اساسا بعد از آزادی باید به من پس داده شوند گفت: هر کس در آینده خواست در این زمینه تاریخ بنویسد می تواند به ما مراجعه کند. توی دلم گفتم «چقدر هم مرجع باصفایی هستی!» در این جا برای این نسل و نسل های آینده اعلام می کنم که آرشیوی از کتاب ها، دست نوشته ها، نوارها، عکس ها و فیلم هایم در اداره کل اطلاعات اهواز نگه داری می شود. برخی از عکس ها و فیلم ها، خانوادگی و برخی دیگر با شخصیت ها موثر آن روزگار اهواز بوده است. نمی دانم آیا همچون بهمن پنجاه و هفت بار دیگر، مردم درهای دژ های امنیتی را در هم خواهند شکست و این اسناد و مدارک را آزاد خواهند کرد یا با تغییرات مسالمت آمیز این کار صورت خواهد گرفت؟ نیز بعید نمی دانم «آقایان» که پژوهشگر و تاریخنگار هم در چنته دارند از این مدارک برای مشوه ساختن

چهره های ما استفاده کنند. و البته نمونه های تاریخ نویسی شان را در باره حوادث اوایل انقلاب محمره (خرمشهر) و اخیراً در باره احزاب و سازمان های سیاسی ایران دیده ایم.

وقتی به ساختمان ستاد خبری اطلاعات در امانیه رسیدیم، جواد طریری و برادر بزرگ ام را دیدم که به استقبال ام آمده بودند. گویا به واسطه طریری خبر آزادی ام را به برادرم داده بودند. با خودرو طریری به سوی منزل برادرم راه افتادیم. از امانیه به خیابان نادری واز آن جا به چهار راه آبادان و.. از نادری که رد می شدیم جواد طریری، جای دفترش را نشان داد. انگار اهواز را دوباره کشف می کردم. از روی پل کارون «حته» را دیدم که با دست های دستبند زده تقلامی کرد تا شنا کنان از شط متلاطم عبور کند. او قهرمان یکی از داستان های کوتاه ام بود که سال ها پیش منتشر شد و البته قهرمان واقعی توده های مردم عرب. یاغی یی که در دهه چهل شمسی، سیاسی شد و با نظامیان رژیم سابق جنگید و خبر کشتن اش، شاه را خوشحال کرد. در آن عصر گرم آزادی، شهر چقدر روشن می نمود. نه خاکی نه غباری. شهر آرام و خسته می نمود. شب را در اهواز در منزل برادر بزرگ ام سر کردم. برخی از بستگان و آشنایان برای دیدن ام به آن جا آمدند. مطبوعاتی را که در مدت زندان در باره ام مطلب نوشته بودند نشان ام دادند. روزنامه کیهان در صفحه دوم مطلبی کذب و کلیشه ای در باره ام نوشته بود. «تجزیه طلب، جاسوس و..» و البته از کیهان حسین شریعتمداری جز این انتظاری نیست. روزنامه محلی «نور خوزستان» نیز عکس و مطلبی را در باره ام چاپ کرده بود. در همان ستون چپ صفحه ای که این مطلب را چاپ کرده بودند، عکس و مطلبی در باره منصور سیلاوی اهوازی در بالای ستون و مطلبی در باره محمود مزرعه در پایین چاپ کرده بودند. «نور خوزستان» که توسط نیروهای وابسته به موسوی جزایری امام جمعه مادام العمر اهواز منتشر می شود در توصیف ما سه نفر هر چه در چنته داشت نوشته بود: تجزیه طلب، ضد انقلاب و مسایلی از این دست. منصور اهوازی رهبر حزب همبستگی دموکراتیک اهواز بود که مرکزش در لندن است. این گروه خواستار برقراری نظام فدراتیو در ایران است. اما نور خوزستان او را تجزیه طلب معرفی کرده بود. منصور سیلاوی اهوازی در سال ۲۰۰۸ به طرز مشکوکی در لندن در گذشت. محمود احمد مزرعه هم مسوول جبهه دموکراتیک مردمی مردم عرب اهواز بود که خواهان استقلال «حواز» است. این گروه در سال ۲۰۰۹ دچار انشعاب شد و دوشقه شد.

بخش سی و دوم: اخراج های مکرر، «عباس طبقه» و سر نوشت نشریه حزب توده برای مردم عرب

عصر روز هشتم تیر ۸۴ ش در تهران بودم. وقتی وارد آپارتمان مان در یوسف آباد شدم، بسیاری از دوستان و آشنایان آنجا بودند. همه، به ویژه دختر و همسر، از این که بار دیگر در میان آنان هستم، خوشحال بودند. پسر افنان که در دانشگاه عربی بیروت درس می خواند از لبنان تلفن کرد. لحن شادمانی در صدایش موج می زد. او پس از دستگیری ام، خیلی دلواپس مادر و خواهرش شده بود و می خواست به ایران برگردد اما مادرش به او می فهماند که آمدن اش به ایران به صلاح نیست. همسر ام از اشخاص خبره شنیده بود که افنان در صورت بازگشت به ایران دستگیر می شود. و این امر درست بود، زیرا دو سال بعد با صلاحدید نیروهای امنیتی ایران، توسط نیروهای امنیتی سوریه در دمشق دستگیر شد و چهل و یک روز در زندان مرکزی «استخبارات» سوریه در محله «کفر سوسه» محبوس بود. «استخبارات» در واقع همان سازمان اطلاعاتی امنیتی مخوف سوریه است. البته چهارتن از دوستان اهوازی اش هم با او به زندان افتادند. آنان را به بهانه های واهی گرفتند. پس از آزادی از زندان، چون جان شان در خطر بود سریعاً به کمیساریای سازمان ملل در دمشق رفتند و در عرض یک هفته، مجوز پناهندگی در کانادا را دریافت کردند.

دوستان و آشنایان تا دیری از وقت در منزل ما بودند. روزهای بعد هم به تدریج برای دیدار می آمدند. از جمله یک شب، همکاران سابق ام در روزنامه همشهری به دیدن ام آمدند که بعدها اغلب آنان در دوره مدیریت علیرضا شیخ عطار از همشهری اخراج شدند. در آن هنگام من ده ماهی بود که توسط باند احمدی نژاد از همشهری اخراج شده بودم. جایی که دوازده سال کار کرده بودم و با آنان خاطراتی داشتم. در واقع در میان مشاغل مختلفی که قبل و بعد از انقلاب داشتم، کار در روزنامه همشهری، تنها شغلی بود که از جان و دل دوست داشتم. گفتنی است که موضوع اخراج از کار فقط مختص همشهری نبود

بلکه پیشتر یعنی در سال ۱۳۶۰ ش از وزارت آموزش و پرورش، در سال ۶۸ ش از شرکت شیلات، در سال ۷۱ ش از شرکت «تهیه، تولید و توزیع علوفه» و در نهایت در سال ۱۳۸۳ ش از روزنامه همشهری اخراج شدم.

بعد از اخراج از یکی از این شرکت ها، فشار روحی فراوانی به من وارد شد و با شنیدن خبر اخراج ام، زانوهایم سست شد و نزدیک بود در خیابان به زمین بخورم. مستاجر نشین بودیم با دو تا بچه کوچک. مسوول همه این اخراج ها، ادارات گزینش بودند که زیر نظر وزارت اطلاعات کار می کنند. من چون دانش آموخته رشته حسابداری از دانشکده مدیریت دانشگاه تهران بودم، پس از اخراج از حرفه مورد علاقه ام یعنی معلمی، به کار در شرکت های مختلف پرداختم. در واقع این رشته باعث شد تا من و خانواده ام از گرسنگی نمیریم. بعدها با اشتغال در روزنامه همشهری از کار حسابداری کاملاً بریدم و به کار فرهنگی پرداختم. البته من همواره در کنار امرار معاش در شرکت ها، در منزل به ترجمه و تالیف اشتغال و با ناشر جماعت و اهل قلم سر و کار داشتم.

در سال ۱۳۵۸ ش همسرم را که از پیش از انقلاب دبیر دبیرستان های آغاچری بود از آموزش و پرورش اخراج کردند. جرم اش، باور هایش بود. او تا سال ۱۳۶۱ ش از کار بیکار بود اما در اواخر این سال با حکم دیوان عدالت اداری به کار خود بازگشت. در سال ۶۰ ش، وضعیتی پیش آمد که چند ماهی هم من و هم همسرم بیکار بودیم. در تهران در یک آپارتمان کوچک اجاره ای زندگی می کردیم. مجبور شدم مسافر کشی کنم و البته پدر و یکی از برادران ام گاه به گاه به ما کمک می کردند تا زنده بمانیم. سال شصت شمسی، سالی سیاه و سخت بود. آغازی بود برای دوران سرکوب سیاسی و جنگ و در بدری و ویرانی.

قبل از انقلاب، سه چهار کتاب از من منتشر شد و توانستم به عنوان یک عرب اهوازی، جای پای در محافل روشنفکری پایتخت باز کنم. البته پیش از من عدنان غریفی در تهران بود و در تلویزیون ملی ایران کار می کرد. او اهل محمره (خرمشهر) است و نام اش به عنوان قصه نویس جا افتاده بود. نیز همشهری عرب ام، هاشم بنی طرفی کتاب «حیات: طبیعت، منشا و تکامل آن» اثر الکساندر اوپارین را منتشر کرده بود. او به علت وابستگی به حزب توده ایران، پانزده سال در دوران شاه و پنج سال در دوره جمهوری اسلامی در زندان بود. هاشم بنی طرفی اساساً کاری به مسایل ملت عرب در ایران نداشت. یک بار در سال ۵۸ ش، عادل ربیخه یکی از فعالان عرب در دانشکده علوم دانشگاه اهواز از او پرسید که چرا به مساله مردم عرب نمی پردازی و هیچ سخنی در این باره نمی گویی و او در پاسخ گفته بود که من در این زمینه تابع اوامر «حزب» ام. عادل حبه، از کادرهای رهبری حزب کمونیست عراق و روابط این حزب با حزب توده ایران در اوایل انقلاب، در سال ۲۰۱۲ در لندن به من گفت: در سال ۵۸ ش و در زمانی که نشریه های «الکفاح» و «النضال» به زبان عربی و فارسی در اهواز و محمره (خرمشهر) منتشر می شدند، رهبران حزب توده، موضوع انتشار یک نشریه عربی برای خلق عرب را به بحث گذاشتند. این نشریه قرار بود به زبان عربی توسط خود عادل حبه منتشر شود. او گفت، عباس حجری، رضا شلتوکی، ابوتراب باقرزاده و اسماعیل ذوالقدر با این امر موافق، اما نورالدین کیانوری، دبیر کل حزب و هاشم بنی طرفی مسوول استان خوزستان (عربستان) مخالف بودند. مخالفان استدلال می کردند که چنین نشریه ای باعث برانگیختن احساسات ناسیونالیستی خلق عرب در ایران می شود. و چون سنبه مخالفان پرزورتر بود، نشریه منتشر نشد. جالب آن که حزب توده در همان زمان نشریه هایی به زبان ترکی در آذربایجان و به زبان کردی در کردستان ایران منتشر می کرد اما نگران گسترش ناسیونالیسم در آن مناطق نبود. شاید بتوان انگیزه های مخالفت نورالدین کیانوری را دریافت، چون در همان سال، در یکی از جزوه های پرسش و پاسخ اش (احتمالاً جزوه شماره ۷۱) آمار مغلوب از جمعیت خلق عرب در شهرهای مختلف عرب نشین ارایه داد که جمعیت ملت عرب را بسا کمتر از میزان واقعی اش نشان می داد. به نظر من نورالدین کیانوری نوعی پیشداوری ناسیونالیستی نسبت به عرب ها داشت. اما مخالفت هاشم بنی طرفی، پرسش بر انگیز است. البته ایشان و برخی دیگر از فعالان چپ و کمونیست عرب (و غیر عرب) در آن زمان، اولویت را نه به مسایل قومی بلکه به مسایل طبقاتی می دادند. من یک فعال عرب به نام «عباس - س» را می شناختم که وابسته به یکی از گروه های افراطی چپ بود که هرگونه فعالیت در زمینه حقوق ملت عرب را نفی می کرد و همواره بر مسایل طبقه کارگر تاکید می نمود. بچه های عرب به او می گفتند «عباس طبقه». او در سال ۶۰ ش به زندان افتاد و تواب شد و بعدها به خارج رفت.

بخش سی و سوم: بعد از زندان، از کردستان ایران به کردستان عراق

از تیر ۸۴ ش، یعنی ماه رهایی ام از زندان اداره اطلاعات اهواز، تا بهمن ۸۴ ش کسی با من کاری نداشت. در مرداد ۸۴ ش احمدی نژاد رییس جمهور شد. دو دعوتنامه از خارج کشور داشتم. یکی از کردستان عراق و دیگری از بحرین. در نوامبر ۲۰۰۵ (آبان ۸۴ ش) برای شرکت در جشنواره فرهنگی - هنری «گلاویژ» به سلیمانیه در کردستان عراق رفتم. دعوتی شده بود از شماری از شاعران، نویسندگان و روزنامه نگاران ایرانی.

در این سفر، افزون بر من، محمد رضا پورجعفری (داستان نویس)، سید علی صالحی (شاعر)، لیلی فرهاد پور (روزنامه نگار)، صالح نیکبخت (وکیل دادگستری)، فرخنده حاجی زاده (داستان نویس)، کاوه بیات (پژوهشگر)، فریاد شیری (شاعر)، جلال جلالی زاده (نماینده سابق سنندج در مجلس)، کریم سهرابی (نماینده سابق مریوان)، خالد توکلی (فعال سیاسی کرد) سعید ساعدی (روزنامه نگار کرد) و چند تن دیگر از فعالان فرهنگی و سیاسی، مهمان حکومت اقلیم کردستان عراق بودند. سعید ساعدی که اکنون در آلمان است نیز مثل من تازه از زندان سنندج آزاد شده بود. پس از تظاهراتی که در تیرماه ۸۴ ش در اعتراض به قتل شوانه قادری در کردستان ایران رخ داد، او و رویا طلوعی و اجلال قوامی را دستگیر و پس از دو سه ماه با وثیقه آزاد کردند.

با هواپیما از تهران به کرمانشاه رفتیم. پورجعفری در صندلی کنار من بود. وقتی از هواپیما، قله برفی کوه بیستون را دید، یادش آمد که در دوره شاه این قله را فتح کرده است. من البته بدهکار کوه های کرمانشاه و کردستان هستم که بر خلاف سایر کوه های ایران، خدمت شان نرسیده ام. در واقع کوه های کردستان حتی در دوره شاه هم منطقه شبه ممنوعه بود. مثلاً من در آن دوره با گروه های کوهنوردی دانشکده های دانشگاه تهران به اغلب رشته کوه های ایران صعود کرده ام. از کوه های تهران و آذربایجان و گیلان و مازندران بگیر تا کوه های شهر کرد و کهگیلویه و لرستان و بلوچستان، اما دست اندر کاران، هیچ گاه یک برنامه هم برای کوه های کردستان نگذاشتند. بعد از انقلاب، حاکمان جمهوری اسلامی در باره سفر فعالان و روشنفکران غیر کرد به منطقه کردستان حساسیت خاصی داشتند، اما حساسیت رژیم شاه نسبت به این منطقه قابل درک نیست. به گونه ای که حتی گروه های کوهنوردی دانشگاه ها، که اساساً مخالف رژیم شاه بودند، کمتر به این خطه پا می گذاشتند. دلیل این امر چیست؟ اگر مسایل امنیتی و هراس از جریان های چریکی بوده، چرا این حساسیت در باره کوه ها و جنگل های شمال (یا سایر مناطق ایران) نبوده یا کمتر بوده است. من در سال ۵۴ ش سرپرستی یکی از گروه های کوهنوردی را به عهده داشتم که مسیر کوهستانی جنگلی «فشم نوشهر» را سه روزه پیمودیم. همین جنگل ها از سال ۴۸ ش تا دو سه سال بعد از آن، عرصه درگیری خونین بین چریک های شاخه جنگل سازمان چریک های فدایی خلق و ماموران رژیم شاه بود. اما با وجود این، گروه های کوهنوردی و از جمله گروه ما - در سال های نیمه دهه پنجاه، این مسیر را پیمودند بی آن که کسی جلوی ما را بگیرد. در واقع، هر دو رژیم شاه و جمهوری اسلامی نسبت به کردستان حساسیت ویژه ای داشته اند.

در هردو باری که در اهواز زندانی بودم (سال های ۶۰ و ۸۴ ش) باز جویان از من خواستند تا در باره سفرم به کردستان برایشان بگویم. آنان اصرار داشتند به من بقبولانند که در اوایل انقلاب به کردستان رفته ام و نزد گروه های به قول خودشان ضد انقلاب (دموکرات و کومله) دوره دیده ام. من چون واقعا نرفته بودم این اتهامات را رد کردم و تیرشان به سنگ خورد.

در سال ۶۸ ش به دعوت یکی از دوستان برای نخستین بار به کرمانشاه رفتم. شهر، کتیبه بیستون، دره دالاهو و مقبره بابا یادگار بر فراز کوه دالاهو را دیدم. بابا یادگار از رهبران دینی «یارسان» یا اهل حق است. کرمانشاه زمان شاه برای من یاد آور صدای «حسن زیرک» هنرمند بزرگ کرد است. من گاهی ترانه هایش را از رادیو کرمانشاه می شنیدم.

یک ماه پس از عملیات مرصاد یا فروغ جاویدان در استان کرمانشاه بودم. یعنی مرداد ۶۸ ش. هنوز می توانستی تانک ها و خودروهای سوخته خلق در جای جای جاده ای ببینی که به سرپل ذهاب می رفت. در جنوب دره دالاهو، سراب یا رودخانه ریجاب (ریژاو به کردی) جاری است. اینجا عمدتاً سرزمین ایل «جاف» است. درختان بلند، و از همه بیشتر درختان گردو

در طول رودخانه، سر به فلک کشیده اند. در برخی جاهای این دره از انبوه سایه سار درختان نمی توانی آسمان را ببینی. در مکانی از این دره، یک کتبه تاریخی دوران پیش از اسلام را دیدم. البته این دره بسیار زیبا می تواند منبع توریستی مهمی برای مردم این منطقه باشد، اما نه رژیم شاه و نه جمهوری اسلامی، کمتر توجهی به سرزمین کردان داشته اند. شش سال پس از آن یعنی در سال ۷۴ ش (۹۵ م) همین مسیر را تا مرز عراق طی کردم. همراه شماری از روزنامه نگاران از تهران به بغداد رفتیم تا انتخابات ریاست جمهوری عراق را پوشش دهیم. در آن هنگام صدام حسین که هیچ رقیبی نداشت - برای چندمین بار با نود و نه درصد آرا رییس جمهور شد.

بار سوم در سال ۲۰۰۵ همین مسیر را طی کردم. این بار مقصد، نه بغداد که سلیمانیه بود. چند خودرو سواری، افراد هیات ایرانی را در خود جای داد. از کرمانشاه به قصر شیرین و از آن جا به خسروی در مرز ایران و عراق رفتیم. در مسیر، از اسلام شهر، کردند و سر پل ذهاب گذشتیم.

از خسروی وارد خاک عراق شدیم. در گمرک «منذریه» عراق، ملا بختیار از اعضای رهبری اتحادیه میهنی کردستان عراق و چند تن دیگر به پیشواز هیات ایرانی آمده بودند. من با موبایل به همسرم در تهران زنگ زدم و به عربی گفتم: ما اکنون در کردستان عراق هستیم. ملا بختیار صحبت ام را قطع کرد و گفت «کردستان» فقط. ملا بختیار، کرد فیلی است و فارسی هم می داند و اصلاً اهل خانقین است. گویا جلال طالبانی در دوره صدام حسین، از نظر امنیتی، به او ظن می شود و به زندان اش می افکند. اما پس از رفع سوء ظن، دختر ملا بختیار، همسر فرزند جلال طالبانی می شود. ملا بختیار به ما گفت که روزنامه شرق را هر روز روی اینترنت می خواند. گمرک «منذریه» دست اتحادیه میهنی کردستان بود. ملا بختیار تاکید کرد که خاتقین هم عملاً تحت سیطره کردهاست، گرچه ظاهراً جزو اقلیم کردستان نیست.

یک هفته در سلیمانیه بودیم. همه جا ساختمان سازی و سازندگی بود. شهر را کما بیش گشتیم. سلیمانیه از دیر باز شهر فرهنگی کردستان بوده است. در جشنواره «گلاویژ»، شاعران عرب از بغداد و دیگر کشورهای همسایه هم آمده بودند. شیر کو بیکس هم بود. ما را به زندان سلیمانیه دوران صدام حسین هم بردند که به موزه بدل شده بود. با عرضه انواع ابزارها و شیوه های شکنجه. پرسیدیم آیا شهر دیگر زندان ندارد؟ که جواب مثبت بود یعنی دارد. مهمترین جایی که دیدیم دانشگاه سلیمانیه بود. قبل از سقوط صدام حسین، زبان عربی در کنار زبان کردی در مدارس کردستان تدریس می شد، اما پس از سال ۲۰۰۳ و برپایی فدرالیسم در عراق، زبان عربی را فقط در دوره دبیرستان و در کنار زبان کردی آموزش می دهند. لذا بر خلاف نسل های پیشین که عربی را به خوبی صحبت می کنند، نسل کنونی کردستان عراق یا عربی نمی داند یا کم می داند. در واقع از این پس دیگر شاهد افرادی مثل جلال طالبانی، مسعود بارزانی، برهم صالح و هوشیار زیباری نخواهیم بود که عربی را با سلاست صحبت کنند. البته داد وستد و کنش واکنش فرهنگی میان کردها و عرب ها وجود دارد و کاملاً قطع نشده است. برداشت من این است که اکنون اقلیم کردستان عراق اسماً جزو عراق است. لذا نظام سیاسی عراق به یک نظام کنفدرال شبیه است تا فدرال.

بخش سی و چهارم: بعد از زندان در بحرین: نیروهای فعال اسلامی و سکولار، و جشن عروسی در حسینیه

پس از بازگشت از کردستان عراق به دعوت سازمان حقوق بشر بحرین به این کشور رفتم تا در کنفرانسی در این زمینه شرکت کنم. اوایل آذر ۸۴ ش بود. سازمان های مدنی و فعالان حقوق بشر، روزنامه نگاران و سیاستمدارانی از همه جای جهان، به ویژه از کشورهای عربی، آمده بودند. سخنرانی من در باره یک قرن کوشش خلق های ایران برای آزادی و دموکراسی و حقوق بشر بود که سپس در مطبوعات عربی منتشر شد. در آن جا با قاسم حداد شاعر برجسته بحرین و جهان عرب و نیز تنی چند از فعالان حقوق بشر و اپوزیسیون دموکرات و لیبرال این کشور دیدار کردم. در واقع دوست بحرینی ام، عبدالنبی عکری از برگزار کنندگان این کنفرانس بود. او چندین سال از عمر خود را در کشورهای اروپایی به سر برده بود. در اوایل قرن بیست و یکم، حمد بن عیسی، پس از درگذشت پدرش، پادشاهی مشروطه را در بحرین برقرار ساخت. بر اثر عفو عمومی پادشاه

جوان، اغلب فعالان سازمان های سیاسی و حقوق بشری، پس از سالیان دراز تبعید به کشور خود بازگشتند. آن گونه که در بحرین به من گفتند، حدود ۱۵ تا ۲۰ درصد بحرینیان، ایرانی تبار و بقیه عرب اند. از نظر مذهبی هم اکثریت با شیعیان است. برخی از خانواده های بحرینی بستگانی در محمره (خرمشهر) و دیگر بندرها و مناطق جنوبی ایران دارند. اساساً ما طوایفی به نام «علوی» و «بحارنه» داریم که نیمی در محمره و نیمی در بحرین اند.

در آن هنگام سال ۲۰۰۵ - فضای سیاسی، نسبتاً باز بود و فعالان بحرینی حتی از پادشاه هم انتقاد می کردند. گرچه بهداشت برای بحرینی ها رایگان است و پدیده فقر فاحش را - آن گونه که در شهرهای عرب نشین ایران هست - در بحرین مشاهده نکردم اما اختلاف طبقاتی میان پادشاه و نخبگان حاکم با توده های مردم محسوس بود. در بحرین سه نیروی عمده اپوزیسیون وجود دارد: «جمعیت وفاق اسلامی»، «جمعیت عمل دموکراتیک» و «تریبون دموکراتیک پیشرو». البته نیروهای ناسیونالیست، ناصریست و بعثی هم در بحرین فعال اند اما اکنون ضعیف اند. «جمعیت وفاق اسلامی» عمدتاً به شیعیان تعلق دارد و در آغاز فرایند بهار عربی، به نیروی اصلی اپوزیسیون تبدیل شد. «جمعیت عمل دموکراتیک» باز مانده «جبهه خلق برای آزادی بحرین» است. اینان دارای گرایش های چپ و مارکسیستی بودند و بخشی از «جبهه رهایی بخش عمان و خلیج عربی» را تشکیل می دادند که تا اواسط دهه هفتاد میلادی در ظفار علیه سلطان عمان می جنگیدند. با دخالت نیروهای ارتش شاهنشاهی ایران و شکست جبهه یادشده، این نیروها به کشورهای عربی و اروپایی رفتند. «جمعیت عمل دموکراتیک» اکنون یک نیروی لیبرال دموکرات است و از چپ روی های گذشته دور شده است. روانشاد عبد الرحمان نُعیمی، یکی از موسسان این جمعیت از دوستان نزدیک جبهه خلق برای آزادی فلسطین و دبیر کل سابق اش جورج حبش بود. او سیاستمداری با فرهنگ بود که قبل از بازگشت به بحرین، سی و اندی سال در سوریه در تبعید به سر برد و با بچه های عرب اهواز و روابط خوبی داشت. عبدالرحمان نُعیمی یک انتشاراتی هم در بیروت داشت که در سال ۲۰۰۱ ترجمه عربی کتاب «قبایل و عشایر عرب عربستان (ایران)» مرا چاپ و منتشر کرد. کتاب با شمارگان خوبی در کشورهای عربی توزیع شد. در حوادث سال های موسوم به بهار عربی، گروه لیبرال سکولار «جمعیت عمل دموکراتیک» در کنار «جمعیت وفاق اسلامی» علیه رژیم بحرین موضع گرفت. متأسفانه دخالت های رژیم ایران باعث شد تا پیکار نیروهای اپوزیسیون بحرین زیر سوال برود. «تریبون دموکراتیک پیشرو» به رهبری دکتر حسن مدن، باز مانده «جبهه آزادیبخش بحرین» است. این جبهه در واقع تا قبل از فروپاشی شوروی، جزو احزاب برادر به شمار می رفت. آن گونه که مرحوم نُعیمی به من گفت، این جبهه در اوایل دهه پنجاه میلادی، توسط یکی از کادرهای اعزامی حزب توده از استان فارس ایران، در بحرین تاسیس شد.

«تریبون دموکراتیک پیشرو» هنوز هم با حزب توده ایران روابط خوبی دارد و برخلاف «جمعیت عمل دموکراتیک» با «جمعیت وفاق اسلامی» فاصله دارد. شاید این امر ناشی از نزدیکی دیدگاه های «تریبون» با حزب توده است که علیه رژیم جمهوری اسلامی ایران موضع دارد. ظاهراً اغلب اعضای جمعیت «تریبون دموکراتیک پیشرو» بحرین ایرانی تبار اند. سه سال پیش، در یک گردهمایی احزاب چپ در لندن، مسوول حزب توده در بریتانیا، پس از سلام و علیک با مسوول «تریبون دموکراتیک پیشرو» بحرین به او گفت: رفیق، امیدوارم بحرین به زودی به مام میهن باز گردد. منظورش از مام میهن، ایران بود. من اما در پاسخ گفتم: دوست عزیز، این فکر را از سر به در کنید، با ستم مضاعفی که علیه ملت های غیر فارس روا می شود، اگر ملت دیگری از ایران جدا نشود باید کلاهتان را به هوا بیاندازید، بحرین پیشکش. به نظر می رسد گفتمان پان ایرانیستی در این زمینه، نه تنها بر حسین شریعتمداری نماینده خامنه ای در روزنامه کیهان بلکه بر برخی از فعالان چپ هم تاثیر نهاده است.

فرستی شد تا با خودرو یکی از دوستان بحرینی در پایتخت و دیگر مناطق این جزیره، گشتی بزنیم. بزرگترین جزیره مجمع الجزایر بحرین، همان جزیره ای است که منامه پایتخت کشور در آن قرار دارد، با ۵۵ کیلومتر طول و ۱۸ کیلومتر عرض. من و دوستم، در عرض دو سه ساعت توانستیم طول و عرض اش را طی کنیم. در واقع طول این کشور از فاصله میان اهواز تا حویزه خودمان هم کمتر است. اما همین کشور کوچک یکی از مراکز عمده بانکداری منطقه خلیج به شمار می رود و همچون دیگر کشورهای این منطقه در معرض مدرنیسم اقتصادی قرار دارد.

نهایت گشت و گذار ما، یک حسینه بود که در بحرین به آن می گویند «ماتم». وقتی وارد حسینه یا «ماتم» شدیم،

دیدم بساط شربت و شیرینی پهن است. البته دوستم قبلا به من گفته بود که به عروسی می رویم اما فکر نمی کردم جشن عروسی را در حسینییه برگزار کنند که در ایران ویژه عزاداری است و پس. در واقع بحرینی ها، جشن عروسی مردانه را در «ماتم» یا حسینییه برگزار می کنند. یکی دو ساعتی در آن جا بودیم و سپس به هتل برگشتیم.

بخش سی و پنجم: پلیس بد و پلیس خوب در «دفتر پیگیری» وزارت اطلاعات در تهران

در بهمن ۸۴ ش، پرونده مرا از شعبه ۲ دادسرای انقلاب اهواز به شعبه ۴ دادسرای انقلاب تهران منتقل کردند. این دادسرا زیر مجموعه دادسراها و دادگاه های عمومی و انقلاب اسلامی واقع در چهار راه معلم تهران است که نام اش، برای زندانیان سیاسی و خانواده های اعدام شدگان بعد از انقلاب آشناست. از همان ماه، فرایند احضار به دادسرای تهران آغاز شد. در روز ۲۲ اردیبهشت ۸۵ ش، مطلبی با عنوان «چه کنیم که سوسک ها سوسکمان نکنند» در هفته نامه «ایران جمعه» منتشر شد که حاوی کاریکاتور و مطلب اهانت آمیز روزنامه دولتی «ایران» علیه مردم ترک در ایران بود. روزنامه ایران وابسته به خبرگزاری رسمی جمهوری اسلامی ایران است.

در اول خرداد ۸۵ و در واکنش به این توهین، تظاهرات گسترده مردم ترک در شهرهای مختلف آذربایجان آغاز شد و تا چند روز ادامه یافت. در تهران نیز دانشجویان و فعالان آذربایجانی در برابر مجلس شورای اسلامی و یکی دو جای دیگر تجمع و به این موضوع اعتراض کردند. در این تظاهرات چند ده نفر کشته شدند.

در واقع رویدادهای آذربایجان، ادامه اعتراضات و تظاهرات ملیت های غیر فارس بود که سال پیش از آن، در عربستان (خوزستان) و کردستان رخ داده بود. ابتدا در فروردین ۸۴ ش، توده های عرب در اعتراض به برنامه های تغییر بافت جمعیت مردم عرب استان به خیابان ریختند و ده ها کشته و صدها زخمی و زندانی برجای گذاشتند. سپس، کردها به بهانه قتل «شوانه قادری» به تظاهرات پرداختند که پیامدش، چندین کشته و زخمی و زندانی بود.

در آن هنگام، مجله ای به نام «نقد نو» در تهران منتشر می شد که گرایش های چپ داشت. من به فریبرز رییس دانا که از گردانندگان آن مجله بود، پیشنهاد کردم، میزگردی در باره مساله ملیت ها در ایران برگزار کند. ایشان پذیرفت و از من خواست تا یک فعال ترک و یک فعال بلوچ را معرفی کنم. او از کردها، روانشاد مهندس بهاء الدین ادب را می شناخت که نماینده پیشین مجلس بود. میزگرد در اوایل خرداد ۸۵ ش، تشکیل شد. من بودم و رییس دانا و مهندس ادب و مهندس علیرضا صرافانی و دولتی بخشان. سیامک طاهری، گرداننده آن میزگرد بود. رییس دانا به شوخی گفت که او از سوی فارس هاست. نگاه او - اما - نگاهی مارکسیستی به مساله ملی بود. من در باره عرب ها، ادب در باره کردها، صرافانی در مورد ترک ها و دولتی بخشان در باره بلوچ ها صحبت کردیم. در اوایل تیر ۸۵ ش، این میزگرد به شکل ویژه نامه در شماره ۱۲ این مجله منتشر شد. این شماره نقد نو در میان مردم، به ویژه در آذربایجان، کردستان و عربستان (خوزستان) با استقبال خوبی رو به رو شد. در واقع این نشریه روشنفکری برای نخستین بار به حویزه در جنوب و به دشت مغان در شمال رسید. البته در دوره خاتمی هم، اصلاح طلبان و مطبوعات شان به مساله ملیت ها می پرداختند اما در این زمینه، پیگیر نبودند و بیشتر به دنبال منافع تاکتیکی بودند و استراتژی خاصی برای حل مساله ملی نداشتند.

در اواخر تیرماه ۸۵ ش، نیز به ابتکار فعالان آذربایجانی، نشستی در انجمن صنفی روزنامه نگاران در تهران برگزار شد که زیر تاثیر رویدادهای مناطق ترک نشین و تعطیلی موقت روزنامه ایران بود. از مسوولان انجمن، علی مزروعی رییس، احمد زید آبادی و ماشاء الله شمس الواعظین از اعضای هیات مدیره - و چند تن دیگر شرکت داشتند و بقیه از روزنامه نگاران ترک و دو سه تن هم عرب بودند. شمس الواعظین، خیلی زود جلسه را ترک گفت، که ظاهرا نشان می داد موضوع برای او اهمیت چندانی ندارد. اما احمد زید آبادی ماند و صحبت کرد و گله کرد که چرا فعالان ترک به او «شوونیست» می گویند و این اتهام را رد کرد. از فعالان آذربایجانی، مهندس علیرضا صرافانی، سعید متین پور، فرزاد صمدلی و سعید نعیمی در ذهن ام مانده اند. من و چند تن از فعالان آذربایجانی صحبت کردیم. پژواک فضای داغ و خونین تظاهرات و اعتراضات مردم آذربایجان را می توانستی در این نشست حس کنی. کار حتی به درگیری لفظی میان صمدلی و گرداننده جلسه یعنی علی مزروعی رسید،

که بر اثر آن، فرزاد صمدلی و چند تن دیگر جلسه را ترک کردند. من هم می خواستم با آنان همراهی کنم و بروم که بر اثر اصرار علی مزروعی و دیگر دوستان آذربایجانی نرفتم. نشست اما - ادامه یافت.

روز بعد از وزارت اطلاعات با من تماس گرفتند و گفتند چند روز دیگر برای پاره ای توضیحات به «دفتر پیگیری» وزارت اطلاعات در تهران مراجعه کنم. این دفتر در خیابان صبا، جنب در پشتی پاساژ « کامپیوتر رضا» و نزدیک به چهارراه ولیعصر است. خیابان صبا به موازات خیابان بزرگمهر و خیابان ولیعصر و عمود بر خیابان جمهوری و نزدیک به آن است. معادل «دفتر پیگیری» وزارت اطلاعات در تهران، همانا «ستاد خبری» ادارات کل در مراکز استان هاست. اینها وجه علنی وزارت اطلاعات اند. البته من قبلا چند بار به خود وزارت اطلاعات در خیابان پاسداران یا به ادارات دیگر مورد استفاده شان، همانند «اداره کل اتباع بیگانه» برای «سین جیم» احضار شده بودم اما نخستین بار بود که به «دفتر پیگیری» می رفتم. می دانستم کارشان غیر قانونی بود، این را به ماموری که تلفن کرد گفتم و افزودم که طبق قانون شما باید برای احضارم، حکم قضایی ارائه دهید اما او اصرار داشت که همین تلفن کافی است و شما باید به «دفتر پیگیری» بیایید. از دیگر دوستان که گذران به آنجا افتاده بود، هم در باره ویژگی های این دفتر پرسیدم. اهل بخیه می دانند که در چنین احضارهایی، چه فکرها و گمان ها که به سر آدم نمی آید و چه کابوس ها که خواب شیرین صبحگاهی را آشفته نمی کند. با خود کلنجار رفتم که بروم یا نروم. با وکیل ام و یکی دو تن دیگر هم مشورت کردم. همه گفتند: برو، چون اگر نیروی خودشان به منزلت هجوم می آورند و با زور می برند. در روز موعود به آنجا رفتم. اگر اشتباه نکنم، اواخر خرداد ۸۵ ش بود. سر ساعت رسیدم اما در بسته بود. از سرپازی که پشت در نگهبانی می داد موضوع را جویا شدم، گفت هنوز نیامده اند. دیری نگذشت که پیکانی با دو سرنشین پیدا شد. اولی را شناختم، نام مستعار «سهرابیان» را یدک می کشید. برای نخستین بار، او را در زندان مخفی اهواز دیدم که وزارت اطلاعات برای بازجویی از من، به اهواز اعزام کرده بود. او دستیار و دوست نزدیک سعید امامی، معاون پیشین وزارت اطلاعات بود. شاید فکر می کردند که بازجویان اهوازی، کارایی لازم را ندارند.

در بزرگ «دفتر پیگیری» به روی یک حیاط باز می شد که جماعت، خودروهایشان را در آن جا پارک می کردند. سمت راست در، ساختمان دفتر پیگیری است که شبیه مسجد یا دقیق تر بگویم شبیه حسینیه است. کفش هایم را در آوردم. اما به جای «سین جیم»، در واقع بازجویی تمام عیار پس دادم. این کار توسط شخصی انجام گرفت که برای نخستین بار او را می دیدم. خودش را «مهدوی» معرفی می کرد که البته طبق معمول اسم مستعار است. پرونده جدیدی را علیه من باز کرده بودند. بازجویی، حدود پنج ساعت طول کشید. ملال انگیز، خسته کننده و اعصاب خرد کن. جماعت اطلاعات از سخنان چند روز پیش ام در انجمن صنفی روزنامه نگاران ناراحت بودند. من در نشست انجمن صنفی، از اعدام محکومان به اعدام در خیابان های اهواز انتقاد کرده بودم. اما گناه نابخشودنی ام، شرکت در نشست آذربایجانی ها بود. این امر، گزک به دست ماموران امنیتی داد تا پرونده جدیدی برای من باز کنند که شرح اش خواهد آمد. پس از خاتمه بازجویی، سر و کله باز جو «سهرابیان» پیدا شد. در راهرو که بودیم، باز جو «مهدوی» تاکید می کرد که اگر با ما کنار نیایی، حکم زندان سنگینی را برایت می بریم. اما باز جو «سهرابیان» با لحنی غیر تهدید آمیز و با ملایمت صحبت می کرد و پند می داد که به حرف «مهدوی» گوش بدهم. در واقع یکی از آنان نقش پلیس بد و دیگری نقش پلیس خوب را بازی می کردند. این شیوه را هر کس که گذرش به نهادهای اطلاعاتی افتاده باشد می داند.

بخش سی و ششم: بازجویی اطلاعات: اگر همکاری نکنی به خانواده ات آسیب می رسانیم

پس از اعلام نتایج کنکور فوق لیسانس در تابستان سال ۸۵ و قبولی دخترم در این کنکور، از وزارت اطلاعات به من تلفن کردند و خواستند تا از فعالیت هایم در باره ملت عرب اهواز دست بکشم. این کار دو سه بار تکرار شد. دخترم حنان در کنکور سراسری کارشناسی ارشد (فوق لیسانس) رشته زبان و ادبیات عربی شرکت کرد و در مرداد ماه، کارنامه علمی او به نشانی مان رسید که نشان می داد در آزمون علمی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران قبول شده است. او در رشته خودش به یکی از بالاترین معدل ها دست یافته و توانسته بود در دانشگاه تهران قبول شود. این دانشگاه در میان دانشگاه های ایران نیاز

به معدل بالا داشت. اوایل شهریور ۸۵ بود که از سازمان سنجش آموزش کشور وابسته به وزارت علوم و آموزش عالی به ما زنگ زدند و گفتند که پرونده حنان ناقص است و باید برای رفع آن به سازمان بیاید. کسی که از آن سوی تلفن صحبت می کرد به حنان گفت: مساله خاصی نیست و فقط اشکالاتی در باره نشانی منزل و مسایلی از این دست وجود دارد. سازمان سنجش، مسوول برگزاری و اعلام نتایج کنکور همه مقاطع تحصیلی دانشگاه های دولتی کشور است.

روز موعود، من و حنان به سازمان سنجش رفتیم که زیر پل کریمخان، در ضلع جنوبی خیابان کریم خان زند قرار دارد. در آن جا با شخصی که تماس گرفته بود صحبت کردیم. ایشان، حنان را به اتاقی راهنمایی کرد و من در بیرون اتاق منتظر ماندم. یک ساعت و اندی طول کشید تا حنان از اتاق آن مسوول بیرون آمد. سرآسیمه و ناراحت. گفت که طرف به طور مفصل از او «سین جیم» کرده است که اصلا ربطی به آدرس و اینها نداشت بلکه همه سوال ها سیاسی - امنیتی بوده. از جمله از دخترم پرسیده بود که به نظرت خلیج، فارس است یا عربی، و دیگر پرسش های بی ربط با موضوع فوق لیسانس ایشان. در واقع هم گزینش بود و هم بازجویی. حنان را در کنارم نشاندم و آرام کردم. حتی از او خواسته بود با آنان همکاری کند که نپذیرفته بود. حنان به من گفت که طرف می خواهد شما را هم ببیند. گفتیم: من چرا؟ شما داوطلب فوق لیسانس هستی. می خواستم نروم اما با خود گفتیم شاید دیدارم با ایشان کمکی به حنان بکند. دخترم بیرون ماند و من رفتم به اتاق آن مسوول، اما همین که در را باز کردم، جا خوردم. اصلا توقع اش را نداشتم. طرف، بازجویی من بود در دفتر پیگیری وزارت اطلاعات خیابان صبا. سلام و علیک کرد. البته ربط دادن وزارت اطلاعات با گزینش ادارات دور از ذهن نبود اما چرا یک چهره مشخص و کادر وزارت اطلاعات را به سازمان سنجش آورده اند تا از دخترم «سین جیم» کند؟ یکی از همان اطلاعاتی های مخفی سازمان سنجش یا همان شخصی که به ما زنگ زد و مشخص بود که اطلاعاتی است - می توانست این کار را انجام دهد. بازجوییم که نام مستعار مهدوی را یدک می کشید و قبلا هم به او اشاره کرده ام - سلام گرمی کرد و سعی کرد خود را صمیمی نشان دهد. ابتدا از جنگ حزب الله لبنان با اسراییل صحبت کرد که آن روزها جریان داشت. اواز سلحشوری افراد این حزب و موشک هایی که به اسراییل می خورد به وجد آمده بود. منظورم جنگ سال ۲۰۰۶ است. فکر می کرد با این موضوع که مورد توجه من هم بود می تواند بحث اش را شروع کند. سپس، صحبت را به همان مجرای که می خواست کشاند. او به من گفت که ترک است و در وزارت اطلاعات با مشکلاتی رو به رو بوده. و بار دیگر بر نادرست بودن راه و روش سیاسی ام تاکید کرد. او به من گفت: «آقای عزیزی شما باید فعالیت های ت را کم کنی». گفتیم: من که در چارچوب قانون فعالیت می کنم. گفت: «نه. همین ها را هم نباید انجام بدهی. ما چند هفته به شما مهلت می دهیم». آن گاه با لحنی جدی گفت: شما از «سید طاهر» هم خطرناک تری. و قبل از آن که دلیل اش را بپرسم افزود: «سید طاهر» خیلی صریح خواستار جدایی خوزستان از ایران است و در این راه از مبارزه مسلحانه عرب ها حمایت می کند، اما شما زیر پوشش قانون و فدرالیسم و فعالیت فرهنگی و سیاسی مسالمت آمیز، همان هدف را دنبال می کنی. ما شما را خطرناک تر از «سید طاهر» می دانیم. به حرف او خندیدم و گفتیم: پس احتمالا اشکال در قانون شماست.

«سید طاهر» از سادات نعمتی اهواز و مقیم کاناداست. او در ماه های قبل از انتفاضه ۲۰۰۵ مردم عرب اهواز، در تلویزیون خود، شعارهای استقلال طلبانه می داد و مردم را به مبارزه مسلحانه با رژیم فرا می خواند. اکنون آن تلویزیون ظاهرا وجود ندارد اما او و همفکرانش، سایت اینترنتی دارند.

بازجو تاکید کرد: بسیاری از فعالان ترک و عرب با ما همکاری می کنند، شما هم باید با ما همکاری کنی تا مشکل حنان حل شود. من گفتیم: روحیه من روحیه جاسوسی نیست و اساسا اگر شما همکاران زیادی میان ملیت ها دارید چه نیازی به من هست.

به هر حال به پیشنهادهایش خندیدم. او که قبلا در بازجویی دفتر پیگیری در خرداد ماه تیرش به سنگ خورده بود، می خواست دوباره اقبال اش را ببازد. و این بار البته - با سوء استفاده از موضوع تحصیل حنان در فوق لیسانس. صحبت ها بی نتیجه باقی ماند و من از اتاق مامور امنیتی در سازمان سنجش بیرون آمدم. دخترم ترسیده بود. گفتیم باید صبر کنیم و ببینیم چه می کنند.

بعد از سه هفته همین بازجو مهدوی به منزل ما تلفن کرد و البته طبق معمول اطلاعاتی ها، با شماره خصوصی

(پرایویت). او بی مقدمه گفت: «هنوز هم که در باره عرب‌ها می‌نویسی». برای چندمین بار گفت که مشکل حنان فقط از طریق همکاری شما با ما حل خواهد شد. قدری از پشت تلفن جر و بحث کردیم که سرانجام با لحنی تهدید آمیز تاکید کرد: «هر چی دیدی از خودت دیدی. اگر با ما کنار نیایی و از کارهایت دست برداری، به خانواده‌ات آسیب می‌رسانیم». اینها را خیلی صریح گفت. من که حسابی عصبی شده بودم، با او به تندی برخورد کردم. همسرم پس از پایان مکالمه به من گفت که در صحبت‌هایم به او گفته‌ام: «هر غلطی می‌خواهی بکن». من البته این را به یاد ندارم و ممکن است هم گفته باشم.

با توجه به برخوردهای مهدوی با دیگر فعالان عرب‌اهوازی در تهران احتمال می‌دهم او مسوول پرونده فعالان «خلق عرب» در «بخش قومیت‌ها»ی وزارت اطلاعات است. نیز «سهرابیان» باید مدیر کل بخش «قومیت‌ها» باشد، چون دیگر فعالان ترک هم او را می‌شناختند و سرباز جویشان بوده است.

وقتی در دوره خاتمی در روزنامه همشهری مشغول به کار بودم همکاران گفتند که بخش «قومیت‌ها» در وزارت اطلاعات ایجاد شده است. این گونه اخبار ویژه را ما در روزنامه از این و آن می‌شنیدیم. مثلاً در دوره رفسنجانی هم شنیدیم که «بخش روحانیت» را در وزارت اطلاعات ایجاد کرده‌اند.

چند روز بعد از این مکالمه تلفنی، از سازمان سنجش به من گفتند که دختری از گزینش رد شده. سپس سه ستاره اش کردند. در واقع دخترم جزو اولین دانشجویان ستاره دار بود که در دوره احمدی‌نژاد در سال ۸۵ش در دانشگاه‌های ایران معمول شد و هدف اش محروم کردن فعالان سیاسی از تحصیل در دانشگاه‌ها بود. اما حنان فعال سیاسی نبود. او طی چهار سال تحصیل در دانشگاه علامه طباطبایی تهران حتی فعالیت فرهنگی هم نمی‌کرد. از خانه به دانشگاه و از دانشگاه به خانه. روابط اش فقط با دوستان دانشجوی عرب‌اهوازی بود که در تهران درس می‌خواندند. محرومیت از تحصیل، ضربه روحی سنگینی به دخترم وارد کرد و سخت افسرده شد. حتی تصمیم به خودکشی گرفت. او در آن هنگام ۲۴ سال داشت. در واقع وزارت اطلاعات با این کار می‌خواست از من انتقام بگیرد، چون دست از نوشتن و سخن گفتن برداشته بودم.

بخش سی و هفتم: ار سال پرونده‌ام به «معاونت امنیت» دادسرای انقلاب تهران

همان طور که گفتم، حنان پس از «ستاره دار» شدن و دخالت مستقیم وزارت اطلاعات در محرومیت ایشان از تحصیل در مرحله کارشناسی ارشد دانشگاه تهران، دچار افسردگی شد. او همیشه از من و مادرش سوال می‌کرد: «من چه گناهی کرده‌ام که قربانی فعالیت‌های سیاسی پدرم شده‌ام؟» و البته تا اندازه‌ای حق داشت اما مقصر هم من نبودم، مقصر سیستمی بود که فعالیت‌های فرهنگی و پژوهشی مرا تحمل نمی‌کرد. به هر حال ایشان با معدل بالایی از نظر علمی در مرحله کارشناسی ارشد مهم‌ترین دانشگاه‌های کشور قبول شده بود و حالا برای جرمی که مرتکب نشده بود از حق طبیعی اش برای ادامه تحصیلات دانشگاهی محروم می‌شد. بارها به این امر اعتراض کردیم، هم در خود سازمان سنجش و هم در خارج از آن، اما مگر کسی از پس وزارت اطلاعات بر می‌آمد؟ در واقع آنان برای انتقام از من، آینده دخترم را به گروگان گرفتند. در میان ده پانزده دانشجویی که در سال ۱۳۸۵ش به دستور وزارت اطلاعات و توسط وزارت علوم و آموزش عالی، ستاره دار شدند و از تحصیل در دانشگاه محروم شدند فقط حنان بود که به خاطر فعالیت‌های پدرش از تحصیل در فوق لیسانس محروم شده بود و گرنه بقیه دانشجویان، همگی یا فعال سیاسی بودند یا فرهنگی. ما این را در دیدارهایی که با این دانشجویان داشتیم فهمیدیم. گرچه محرومیت از تحصیل اینان هم بر خلاف قانون اساسی ج ۱۱ بود اما قدرتمداران حاکم بر ایران، بارها این قانون را که مصوب خودشان هست زیر پا نهاده‌اند.

در اواسط سال ۸۵ش وقتی با حنان به محل سازمان سنجش می‌رفتیم، بهمن احمدی‌امویی را زیر پل کریم خان دیدم. سلام و علیکی کردیم و خوش و بشی. از این که حنان به این سرنوشت دچار شده بود خیلی متاسف شد و تیغ انتقاد را متوجه جماعت احمدی‌نژاد کرد. من این جوان را چند سالی بود ندیده بودم. مدتی در روزنامه همشهری، همکار ما بود و در آن جا با ژیلابنی یعقوب آشنا شد که به ازدواج آن دو انجامید. می‌گفت که در روزنامه سرمایه کار می‌کند که در

همان حوالی بود. بعدها در جریان جنبش سبز، ایشان و ژیلابنی یعقوب را دستگیر کردند. بهمن امویی زاده اندیمشک است و وقتی در روزنامه همشهری بودیم بیشتر با همشهری اش یعنی ناصر کرمی عیاق بود. او در اوایل سال ۲۰۱۵ پس از پنج سال حبس از زندان رجایی شهر آزاد شد. او تاوان آزادی خواهی اش را پرداخت.

به هر تقدیر، چند ماه پس از بازجویی چند ساعته در دفتر پیگیری وزارت اطلاعات در خیابان صبا، پرونده ام به معاونت امنیت دادسرای عمومی و انقلاب تهران فرستاده شد. اگر اشتباه نکنم این دادسرا در همان سال ۸۵ ش تاسیس شد و همان گونه که از نام اش پیداست، ویژگی امنیتی اش برجسته تر و هدف اصلی اش، برخورد امنیتی تر و خشن تر با مخالفان و فعالان سیاسی و فرهنگی بود. ماموران امنیتی بعد از ناامیدی از به قول خودشان «همکاری» کوشیدند تا مرا ساکت کنند. آنان مرتب پیغام و پسخام می فرستادند که فلانی باید دست از فعالیت بردارد. وبه نظر من دلیل ارسال پرونده ام به معاونت امنیت دادسرای عمومی و انقلاب تهران، این بود که ماموران امنیتی از «ساکت شدن» و «عدم فعالیت» من مایوس شده بودند. چون من برخلاف درخواست مکرر آنان همچنان به نوشتن و سخنرانی در باره مردم عرب اهواز و شرکت در نشست های کانون نویسندگان، ادامه می دادم. آنان گاهی این خواسته خود را با واسطه به من ابلاغ می کردند. «چرا در منزل دکتر حبیب الله پیمان دبیرکل جنبش مسلمانان مبارز- برای حاضران سخنرانی کرده؟» یا «چرا در انجمن صنفی روزنامه نگاران، قاتی ترک ها شده و در باره تظاهرات تبریز یا اعدام عرب ها در اهواز صحبت کرده؟» اینها و نظایرشان، مسایلی بودند که به طور مستقیم یا غیر مستقیم به من ابلاغ می شد. اما وقتی دیدند گوش شنوایی برای درخواست هایشان وجود ندارد به شدت عمل روی آوردند. در واقع پس از مکالمه تند تلفنی ام با «مهدوی» - مسوول بخش عرب ها در معاونت قومیت های وزارت اطلاعات - لحن و رفتارشان تغییر کرد. البته «مهدوی» زمانی که با سهرابیان - دیگر مامور بلند پایه اطلاعاتی در دفتر پیگیری، نقش پلیس بد و پلیس خوب را بازی می کرد، به طور ضمنی به من گفت که باید انتظار صدور حکم سنگینی را داشته باشی. و چنین هم شد، چون در سال ۸۷ ش مرا به جرم انتقاد از حاکمیت به پنج سال زندان محکوم کردند.

حسن زارع دهنوی معروف به قاضی حداد، معاون امنیت دادسرای عمومی و انقلاب تهران بود. قاضی سعید مرتضوی، قاضی حداد را به این سمت برگزید تا بازوی راست اش در سرکوب مطبوعات مستقل و نیروهای مخالف و منتقد باشد. البته بعدها دیدیم که هر دو این به اصطلاح قاضی، افرادی فاسد و ودزد و سرکوبگر از آب در آمدند که علیرغم حمایت مستقیم رهبر جمهوری اسلامی از آنان، پایشان به دادگستری همین نظام هم کشیده شد و چند بار بازجویی شدند اما به علت همین حمایت، زندانی نشدند. قاضی حداد، معاونی داشت که دست کم از رییس اش نداشت. در تابستان سال ۸۶ پرونده ام را به او دادند و او بازپرس من شد و پرونده ام را سنگین تر کرد. سپس آن را برای محاکمه به شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب اسلامی تهران به ریاست قاضی صلواتی فرستاد. در اینجا یک نکته را باید تصحیح کنم. در بخش سی و پنج وسی و شش این خاطرات گفتم که پرونده ام در بهمن ۸۴ ش، از شعبه ۲ دادسرای انقلاب اهواز به شعبه ۴ دادسرای انقلاب تهران منتقل شد. اما بر اثر بازبینی احضاریه ها متوجه شدم که پس از آزادی از زندان مخفی اهواز در تیرماه ۱۳۸۴، پرونده ام در دی ماه همان سال به شعبه سوم بازپرسی دادسرای عمومی و انقلاب ناحیه هفت تهران ارسال شد. تاریخ اولین احضاریه در تهران ۱۳۸۴/۱۰/۵ و شماره اش (۷۶۴۲/۸۴/د) بود. در واقع در اوایل سال ۸۶ ش بود که پرونده از شعبه سوم بازپرسی دادسرای عمومی و انقلاب به شعبه چهار دادسرای انقلاب وابسته به معاونت امنیت دادسرای عمومی و انقلاب منتقل شد. اما قبل از این که «آقایان» پرونده ام را به معاونت امنیت و از آن جا به شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب ارسال کنند، بازی دیگری را برای خرد کردن اعصاب ام، آغاز کردند و آن حادثه ای بود که من و سایر اعضای خانواده ام را در تهران پریشان خاطر کرد.

بخش سی و نهم: دو سال تمام رفت و آمد بین منزل و دادگاه انقلاب

در سال ۸۶ ش پرونده جدید را که در دفتر پیگیری باز کرده بودند، با پرونده قدیم ضمیمه کردند و به معاونت امنیت دادسرای انقلاب تهران در چهارراه معلم فرستادند که قاضی حداد رییس اش بود. معاون او از من بازپرسی کرد و در نهایت وثیقه ام را از ۲۰ میلیون تومان به ۱۰۰ میلیون تومان افزایش داد.

قاضی حداد پرونده ام را از دادسرای انقلاب به شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب فرستاد که رئیس اش ابوالقاسم صلواتی است. پس از نا آرامی های ناشی از تقلب در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۹ ده ها تن از فعالان جنبش سبز نظیر روزنامه نگاران، دانشجویان، استادان دانشگاه و وزرای سابق در همین شعبه ۱۵ محاکمه شدند. قاضی صلواتی تا هنگام نوشتن این خاطرات (اوت ۲۰۱۵) همچنان رئیس این شعبه است.

از اواخر ۸۴ تا اوایل ۸۷ ش من مشتری همیشگی دادسرا و دادگاه انقلاب تهران بودم. کارم شده بود رفت و آمد بین خانه ام در یوسف آباد و دادگاه انقلاب در چهار راه معلم. علاوه بر متهمان سیاسی، گاهی هم معتادها، لاتها و فاحشه ها را می دیدم که در راهروهای طبقات مختلف ساختمان دادگاه انقلاب ولو بودند. دست و پای برخی از آنها را غل و زنجیر کرده بودند. محاکمه ام، دست کم چهاربار به تعویق افتاد. هر بار به بهانه ای. تا اینکه در دی ماه ۸۶ ش این محاکمه در شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب تهران به ریاست قاضی صلواتی انجام شد. «سبحانی» نماینده دادستان، کیفر خواست را خواند که تا حدی طولانی بود. سپس من از خودم دفاع نمودم و همه اتهامات را رد کردم. وکیل ام، صالح نیکبخت نیز حضور داشت. به ایشان فرصت ندادند که دفاع کاملی از من بکنند و صحبت هایش را قطع کردند. هیچ مدرک کتبی نداشتند و اغلب استنادهایشان به گزارش های مغرضانه و دروغ وزارت اطلاعات بود. از زندانیان دهه شصت شمسی (هشتاد میلادی) شنیده ام، ابوالقاسم صلواتی، زمانی کارمند وزارت اطلاعات بوده و قبل از این که قاضی شود، در زندان اوین تهران بازجو بوده است. اواخر فروردین ۸۷ ش، وکیل ام به من گفت که قاضی صلواتی حکم محکومیت ام را صادر کرده اما نمی دانست که ماهیت حکم چیست و اساسا چند سال زندان تعیین کرده است.

در تیرماه ۸۷ ش (ژوئیه ۲۰۰۸) انتخابات کانون نویسندگان ایران برگزار شد. کانون نویسندگان یک نهاد فرهنگی سکولار است که نویسندگان، شاعران و مترجمان ایران را در برمی گیرد و به نوعی اپوزیسیون فرهنگی رژیم ایران به شمار می رود. این کانون که در واقع اتحادیه نویسندگان ایران است در سال ۱۳۴۷ ش (۱۹۶۸) یعنی در دوره شاه سابق، توسط نویسندگان نامداری چون جلال آل احمد، م.ا. به آذین، سیمین دانشور، رضا براهنی و دیگران تاسیس شد و عمرش از عمر جمهوری اسلامی ایران بیشتر است اما نه تنها مجوز فعالیت ندارد بلکه با تزییقات همیشگی رژیم رو به رو بوده. فشارهای حاکمیت علیه این نهاد فرهنگی در سال ۱۳۷۷ ش (۱۹۹۸) به اوج خود رسید. در آن هنگام نیروهای امنیتی دو تن از همکاران مان را در کانون نویسندگان ایران به قتل رساندند: محمد مختاری و محمد جعفر پوینده. این قتل ها و کشتار دیگر سیاستمداران و اهل قلم در اواخر دوره ریاست جمهوری رفسنجانی و اوایل دوره ریاست جمهوری خاتمی به قتل های زنجیره ای معروف شد. رژیم جمهوری اسلامی که در جذب شاعران، رمان نویسندگان و مترجمان مستقل ایران ناکام مانده، شماری از اهل قلم وابسته به خود را واداشت تا در سال ۱۳۷۸ ش (۱۹۹۹) انجمنی به نام انجمن قلم ایران ایجاد کنند. اغلب اینان، قلم به دستان و شاعران مجیزگو و وابستگان به رژیم ج ا هستند که در قیاس با نویسندگان و شاعران برجسته عضو کانون نویسندگان ایران، قلم به دستان میان مایه ای به شمار می روند. بارزترینشان، علی اکبر ولایتی وزیر خارجه پیشین و مشاور کنونی خامنه ای است.

در انتخابات یاد شده کانون نویسندگان ایران، من به عنوان عضو علی البدل هیات دبیران کانون انتخاب شدم. این امر خشم وزارت اطلاعات و دادگاه انقلاب را برانگیخت. لذا در تیرماه ۸۷ قاضی صلواتی به نیابت از این دو نهاد، حکم پنج سال زندان مرا اعلام کرد. وقتی این خبر به گوش همسرم رسید، سکنه ناقص مغزی کرد. او را نزد پزشک متخصص اعصاب بردیم. پس از مدتی متوجه شدیم که این پزشک، خودش اطلاعاتی است. وقتی فهمید ایشان همسر من است، نسبت به درمان ایشان بی توجه شده بود.

احتمال می دهم این دکتر اطلاعاتی به علت شناختی که از من و فعالیت هایم داشت از ارایه خدمات کامل پزشکی به همسرم خودداری ورزید. او پی برد که دکتر یاد شده، مرا به عنوان یک فعال عرب اهوازی می شناسد. اساسا سکنه ناقص همسرم ناشی از فشارهای وارد بر من و خانواده ام بود که حکم ظالمانه قاضی صلواتی، اوج این فشارها به شمار می رفت. به همین دلیل، همسرم فقط به جرم این که همسرم بود - از دسترسی به خدمات پزشکی درست و حسابی محروم شد. حکم پنج سال زندان ام را به یکی از شعبه های دادسرای تجدید نظر دادگستری تهران فرستادند. شعبه سی و چهارم

دادگاه تجدید نظر دادگستری استان تهران در تاریخ ۱۳۸۷/۶/۱۱ درخواست تجدید نظر مرا دریافت کرد. وکیل ام صالح نیکبخت همچنان پیگیر قضیه بود. دادسرای تجدید نظر همان پنج سال زندان را تایید کرد. والیته در مرحله تجدید نظر، اتهام های جدیدی را به اتهام های سابق اضافه کردند تا بتوانند پنج سال زندان مرا توجیه کنند. باعث این امر، امیرخانی، رییس شعبه تجدید نظر تهران بود که حکم مرا در مهر سال ۸۷ ش تایید کرد. او به هنگام دستگیری ام در سال ۸۴ ش دادستان اهواز بود و در جریان پرونده ام قرار داشت.

علت صدور این پنج سال زندان، فقط انتقاد صریح من از رژیم ایران در رویارویی با تظاهرات مسالمت آمیز مردم عرب اهواز در آوریل ۲۰۰۵ بود که طی آن ده ها تن کشته شدند.

بخش چهارم: خروج از ایران

اوایل مهر ۸۷ ش حکم دادگاه تجدید نظر صادر شد که پنج سال زندان دادگاه بدوی را تایید می کرد. این حکم را به وکیل ام ابلاغ کردند. من هیچ اعتراضی به دادگاه تجدید نظر نکردم چون می دانستم تاثیری ندارد. تا حکم زندان از دادگاه تجدید نظر به دادگاه اجرای احکام برود، من مدتی فرصت داشتم. این یک فرآیند اداری است که حدود یک ماه تا یک ماه و نیم طول می کشد. البته امکان داشت در این فاصله به خانه متهم بریزند و او را به زندان ببرند. من در آن روزها کمتر آفتابی می شدم و حتی بعضی شب ها در منزل نمی ماندم.

به هر تقدیر از این فرصت استفاده کردم و چون هنوز حکم ام به دادگاه اجرای احکام نرفته بود و ممنوع الخروج نشده بودم توانستم با گذرنامه خودم از فرودگاه خمینی خارج شوم. در سیزده آبان ۸۷ ش (سه نوامبر ۲۰۰۸). ابتدا به ترکیه و سپس به لندن آمدم. دو ماه و شش روز در استانبول بودم. سپس «انگلیش پن» □ انجمن قلم انگلیس □ از من برای سفر به این کشور دعوت کرد. از کنسولگری انگلیس در استانبول ویزا گرفتم و در ژانویه ۲۰۰۹ به لندن آمدم و برای نویسندگان و روزنامه نگاران انگلیسی سخنرانی کردم. موضوع سخنرانی ام در باره وضع زندان انفرادی ام و سرکوب و حبس روزنامه نگاران و نویسندگان در ایران بود. سپس به وزارت کشور بریتانیا اعلام کردم که دیگر نمی توانم به ایران برگردم و چند ماه بعد پناهندگی گرفتم. در آن زمان، همسر و دخترم هنوز در ایران بودند. در لندن من بارها با رسانه های عربی و فارسی خارج از کشور در باره اوضاع مردم عرب اهواز و دیگر رویدادهای ایران مصاحبه کرده ام. خرداد ۸۸ (می ۲۰۰۹) مصادف شد با انتخابات ریاست جمهوری و تقلب در انتخابات و تظاهرات و اعتراضات گسترده ضد رژیم در تهران که ماه ها ادامه یافت. احمدی نژاد را با تقلب رییس جمهور کردند و میرحسین موسوی و کروبی را زندانی. من نیز همواره از سوی تلویزیون های عربی و فارسی برای تحلیل و تفسیر اوضاع دعوت می شدم. این امر برای رژیم ج ۱۱ گران آمد. لذا دولت احمدی نژاد و سازمان های امنیتی اش فشارهای فراوانی بر همسر و دخترم در تهران وارد کردند و حتی از سوی ماموران اطلاعات تهدید به قتل شدند. از این رو تصمیم گرفتند به من ملحق شوند. وزارت اطلاعات دخترم را ممنوع الخروج کرد اما همسرم را ممنوع الخروج نکردند چون می دانستند او بدون دخترم از ایران خارج نمی شود. همسرم برای رفع ممنوع الخروجی دخترم کوشش کرد که بی نتیجه ماند اما سرانجام به شیوه غیر رسمی توانست همراه او به ترکیه برود و از آنجا به انگلستان بیاید. اکنون خانه ام در تهران در غصب یکی از عوامل رژیم است. رژیم پس از غصب و مصادره صدها هکتار از زمین های عرب ها در اقلیم عربستان، از منزلمان در تهران نیز نگذشته است.

پایان